



»»» بزرگ  
به قلم : parya



# درد بزرگ

نام کتاب : درد بزرگ

نویسنده : parya

کاری از رمان سیٹی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[ابدی اینستاگرام:](https://t.me/romancity)

[Roman.City](https://roman.city)

## به نام خدا

به نام خدا  
 رمان: درد بزرگ  
 نویسنده: پریا  
 طراح جلد: نازنین  
 ویراستار: hilda\_moonlight

عضو انجمن رمان سیتی  
 آیدی کانال تلگرام انجمن  
 romancity@

خلاصه:

گذشته ترسناک ترین و بدترین کابوس برخی افراد است، همانند باران برای پسری که کفش و لباس مناسبی ندارد. حال فکر کنید بخاطر تلخی گذشته دست از طعم شیرین زندگی بکشد، عذاب این کار صد مرتبه بدتر است. دردی که از گذشته سرچشمه بگیرد باعث یگانگی میشود. درد نشانه یگانه بودن منه

عشق از آن من است ~

اگر بگذارد گذشته ام

زندگی میکنم

اگر عشقم بگذارد

عاشق میشوم، زندگی میکنم ، اما من تنها درد را حس میکنم.

قدم هامو تند تر کردم ، در شیشه ای رو هل دادم و وارد شدم به افراد حاضر سلام کردم از راهرو گذشتم.

\_ سلام. با لبخند مهربان مخصوص خودش جوابم رو داد.

\_ سلام چطوری رها ؟

\_ خوبم ، مرسی .

\_ جدیدا کمتر میای .

\_ کلی کار دارم از گیتار و پیانو بگیر تا تکواندو کل هفته رو مشغولم.

– خسته نباشی خانم هنرمند .

لبخند نخودی زدم و پرسیدم : تابلو کجاست ؟

با دست تابلو رو بهم نشون داد رفتم سمت تابلو رنگ ها رو در آوردم و مخلوط کردم ، شروع کردم به کشیدن غرق شده بودم توی نقاشی این تابلو رو خیلی دوست داشتم ، یک دختر بود توی ساحل دریا و باد موهاش رو توی هوا پخش کرده بود البته نقاشی خامی نبود بیشتر برای این دوستش داشتم چون از روی یکی از عکس های خودم بود .

[رها ، رهااااا ، وایسا ، وایسا دیگه ، داری کجا میری ؟؟؟ برگشتم و نگاه کردم تار می دیدمش دستم و گرفتم جلوی دهنم تا هق هقم در نیاد با یک دستم چشمم رو پاک کردم بهم رسید سرم و گذاشت رو شونش و گفت : رها جونم ، عزیزم ، چرا انقدر خودتو اذیت میکنی ، الهی قربونت برم گریه نکن .

\_ مهسا تو ... تو نمیفهمی من ... تو.. تو نمیتونی درکم کنی .

همه حرفام رو با هق هق میگفتم و سرم رو به معنی نه تکون میدادم . هق زدم.

\_ مهسا چرا من ؟ مهساااا کمکم کن ، کمکم کن خواهش میکنم ، نه نه نه نه ن ن من نمی خوامم مهساااا .

\_ رها بیا بریم توی خونه بیا بریم ]

سرم و تکون دادم ، نشستم روی صندلی که کنارم بود ، سرم و توی دستم گرفتم نمی خواستم چیزی یادم بیاد ، نمی خواستم بدترین روزای زندگیم رو به یاد بیارم .

– خوبی رها .

\_ خوبم .

جوری نگاه کرد که یعنی خر خودتی !

\_ خوبم یکم سرم درد گرفت میشه بطری آبم رو بهم بدی .

بدون حرف بطری رو بهم داد .

– اگه چیزی خواستی بهم بگو.

سر تکون دادم ، خواستم نقاشی رو ادامه بدم اما واقعا دیگه نمی تونستم. یه نگاه به دور و اطرافم کردم فقط من و کسری بودیم . رهام هم بیرون بود .

\_ میگم کسری ، تو چرا همش اینجایی؟

– جای تو رو گرفتم ؟

\_ نه خب به من که کاری نداری ولی خدایی چرا نمیری سر کارت ؟

– میرم .

\_ ولی من هر وقت میام تو اینجایی .

– خوب... بیخیال تو چرا کم میای اینجا؟

\_ گفتم که ، ( دستم و آوردم بالا و شروع کردم به شمردن ) تدریس گیتار ، کلاسای تکواندو هم هزار روش دیگه... اممم... اها پیانو هم هست دیگه وقتی نمی مونه که .

– آره خوب ... با این اوضاع میخوای نقاشی رو ول کنی ؟؟

– نه بابا ... نقاشی بهم آرامش میده... چه خلوته امروز !! چرا ؟؟

– نمیدونم .

\_ عه چته تو امروز ؟

– واقعا سرت درد گرفت یا ..؟؟

\_ سرم درد گرفت .

گیتار رو از کنارم برداشتم و از کاورش در آوردم سیم هاش رو کوک کردم ، دلم میخواست یکم بزدم تا دلم آروم بگیره . یکم فکر کردم ، در آخر باز هم آهنگ مورد علاقه ام رو انتخاب کردم دستم رو روی سیمها به حرکت در آوردم.

درد ... یگانه... نشانه بودن من / درد... نشانه ... یگانه بودن من / درد... درد... رها میشم /

من درد... میکشم / بسه

من خستم از... میتازم /

از وقتی که فهمیدم دارم درد میکشم / از وقتی بزرگ شدم دارم درد میکشم / تا وقتی که زنده ام درد میکشم /

من درد ... میکشم / بسه.. /

درد میکش—م / می تازم... / درد...

درد می کشم— بسه / نفس نفس می تازم / مهراد هیدن/درد♥

یه نفس عمیق کشیدم و نگام و از سیم ها گرفتم ، سرم و آوردم بالا کسری نگام میکرد.

– خیلی وقت بود نزده بودی از اون مهمتر نخونده بودی .

لبخند زدم و گیتارو گذاشتم تو کاورش ، وسایلم رو جمع کردم .

\_کسری امشب بریم بیرون.

– آره چرا که نه .

\_پس من به مهسا میگم تو هم با رهام بیا .

– رها؟.

\_ جانم !!

– درد تو چیه؟؟.

\_ روم و برگردوندم : شب میبینمت .

همونطور که به طرف خونه میرفتم زنگ زدم به مهسا و ازش خواستم بیاد بریم بیرون اونم قبول کرد .

\_ سلام ...مامان...من اومدم .

–سلام بیا تو آشپزخونه من اینجام .... کسری و رهام چطور بودن ؟ چه خبر ؟

\_ خوب بودن ... سلامتی .

رفتم به اتاقم.

[ مهسا دستم و گرفت و به داخل خونه برد .

– رها بیا بریم توی اتاق .

\_ نه مهسا نه .

– آروم باش رها پس بشین روی میل تا من بیام .

سرم و به معنی باشه تکون دادم .

– رها اتاق چرا اینجوری شده؟؟؟ اینا جای چیه روی دیوار؟؟ ها؟ [

روی تخت دراز کشیدم زل زدم به سقف نمی خواستم به گذشته فکر کنم اما ناخودآگاه فکرم میرفت به گذشته ها.

]-لنز گذاشتی ؟

\_ آره

– آخه چرا؟؟

\_آخه اینجوری بیشتر جیگرم . قهقه ای زدم .

–چی میگی دیوونه تو بهترین چشای دنیا رو داری.

\_ اون که صد در صد اما من عاشق چشم آبی ام واس همین لنز میزارم.

– دیوونه .

\_ [i'm psycho

سعی کردم بخوابم اما واقعا ایده مسخره ای بود به هیچ عنوان بدون قرص خوابم نمی برد به ساعت نگاه کردم ۷ رو نشون میداد . از اتاق بیرون رفتم.

\_ مامان من امروز با بچه ها میخوام برم بیرون .

–بچه ها؟؟

\_کسری ، رهام و مهسا .

– هووم !! باشه مواظب باش.

\*\*\*\*

قرار شد بریم شهر بازی وقتی رسیدیم کسری از ذوق سریع پیاده شد.

- بدویبین دلم لک زده واسه شهر بازی .
- رهام سری از روی تاسف تکون داد و رفت طرف کسری .
- داداش بیا بریم تاب بازی .
- کسری محکم زد پشت رهام .
- خجالت بکش مرتیکه گنده مثلا من ازت بزرگترما .
- ۵ دقیقه .
- حالا هرچی .
- [تو پارک قدم می زدیم
- \_ مامان بابات مشکلی ندارن که همش بیرونی ؟
- مامانم سرکاره ، بیشتر اوقات خونه نیست .
- \_ پدرت چی ؟
- \_ پدرم ایران نیست .
- \_ کی میاد؟
- \_ نمیدونم .
- \_ یعنی چی ؟
- \_ پدر و مادرم از هم جدا شدن .
- \_ اوه متاسفم .
- \_ مهم نیست .
- \_ پارک جالبیه هم سرسبز هم تاب و سرسره داره :
- روی یکی از تابا نشستم رفت پشتم و هلم داد : پدر و مادرت کی از هم جدا شدن ؟
- ۵ سالم بود .
- پدرت رو یادت میاد ؟
- آره همیشه باهاش حرف میزنم ، گاهی اوقات هم میرم پیشش .
- زندگی بدون پدر خیلی سخته .
- پدر من هست نه همیشه اما هست .
- هووم اینجوری خوبه ... پدرت دوباره ازدواج کرد ؟
- نه .
- \_ مادرت چرا ازدواج نمیکنه ؟
- [نمیدونم]
- سرم رو تکون دادم .
- \_ چرا انقدر میری تو فکر؟
- دستم رو گذاشتم روی قلبم بود : ترسیدم کسری ، نمیتونی مثل آدم ظاهر بشی ؟
- رها چرا انقدر میری توی فکر؟
- همینجوری .
- با اخم پرسید : به چی فکر میکنی ؟
- دیوونه شدی؟ واسه چی بازجویی میکنی؟
- رها درد تو چیه ؟
- کسری امروز حالت خوش نیستا .
- \_ رها انقدر به من دروغ نگو ، انقدر منو نیچون ، من ۷ ساله که تو رو میشناسم .
- دیوونه شدی؟؟

– چرا دو سال همه کلاسات رو ول کرده بودی ؟  
 اخمی کردم عصبانی بودم : تو مشکلات چیه ها؟! دوست داشتیم دو سال نرم کلاس . دوستت دارم فکر کنم .  
 – بهت میگم چرا انقدر میری تو فـــــــکر؟؟؟؟  
 – چون دوست دارم اهرم اه .  
 ازشون جدا شدم جلوی اولین تاکسی رو گرفتم و رفتم خونه .

واقعا عصبانی بودم و هیچ چیز هم نمیتونست آرومم کنه به جزء مشت زدن و شکوندن وسایل.  
 درو باز کردم مامان مثل همیشه توی اتاقش بود .  
 خوبی اتاق من این بود که طبقه بالا بود ماتتوم رو در آوردم نمیتونستم به دیوار مشت بزنم یعنی به ریسکش نمی ارزید .  
 هیچکار نمیتونستم بکنم برای هزارمین بار آرزو کردم کاش این اتاق عایق صدا بود . داشتم آتش میگریتم حالم بد میشد وقتی کسی ضعیفم رو به روم میآورد همه وسایل روی میز رو پرت کردم روی زمین تکیه ام رو دادم به در اتاق دستم رو گذاشتم رو گونه هام داغ بود .

[ – مهسا میخوام برم بیرون ول کن این درس لعنتی رو اه .  
 – رها کجا داری میری فردا امتحان داریم!!  
 – بیخیال میخوام برم بیرون .  
 – اجازه نمیدم بری فردا اگه امتحانت رو خراب کنی احمدی مامانت رو دعوت میکنه مدرسه دلت میاد مامانت به خاطر یه احساس احمقانه ناراحت بشه ؟  
 \_ بچه ای اون یه چیزی گفت تو چرا باور میکنی ؟  
 – گفتم حق نداری بری .  
 – دوس دارم برم ول کن دیگه اه .  
 – اگه بری همه چیو به مامانت میگم .  
 – چی میگه ها؟؟!!  
 – هرچی که داره اتفاق می افته .  
 – برو بابا .  
 – رها... به ...ارواح خاک داداشم میگم.

مهسا هیچوقت خاک داداشش رو قسم نمیخورد هیچوقت عصبانی نمیشد پس... پس میره به مامان میگه .... خوب این اصلا مهم نیست . مهم غرور منه که با این همه منم منم کردن ..... عصبانی به سمت اتاقم رفتم درو محکم کوبیدم و عربده کشیدم عصبانی بودم به در تکیه دادم به گونه هام دست کشیدم داغ بود. ]  
 به کاری که انجام دادم فکر کردم یعنی زود از کوره در رفتم؟؟ پوووف معلومه دیگه مثل همیشه زود عصبانی شدم اما خب هیچکس حق نداره چیزی از من بپرسه مخصوصا اگه اون فرد پسر ( جنس مذکر ) باشه .  
 اما کسری هم هر پسری نبود :

پسری بود که تونست به من اطمینان بده همه مردها مثل هم نیستن و تنها کسی که تونست بعد از گذشته وحشتناکم منو به زندگی برگردونه واسه خودم خیلی عجیب بود وقتی به کسری اجازه دادم وارد اتاقم بشه ( با زور البته \_ \_ ) یا حتی گذاشتم صمیمیتی ایجاد بشه درست برعکس همه پسرها و مردهایی که توی زندگیم بودن !!

[ – رها!! کسری اومده نمیخوای بیای بیرون ???  
 حرفی نزدم جلوی دهنم رو گرفتم که حتی صدای نفسم هم در نیاد.  
 – ریما جون من خودم میرم پیشش.  
 – برو پسر م .

صدای در اومد به هیچ عنوان دلم نمیخواست کسی وارد اتاقم بشه اینجا فقط شکنجگاه من بود کسی حق نداشت توش پا بزاره هیچکس ...

از تختم اومدم پایین یه نگاه به لباسم انداختم شلوار بلندی که فکر کنم دو سایز برام بزرگتر بود و همینطور بلوز آستین بلندی که آستیناش حتی انگشت هام رو هم رد کرده بود سریع خودم رو به در رسوندم رفتم بیرون و در رو پشت سرم بستم با عجله سلامی کردم جوابم مثل همیشه سلامی همراه با لبخند بود .





اما من رها بودم ... من... من رها بودم . الان هیچی نیستم . دوباره باید رها بشم.

دوباره باید رهای قبل بشم... — باید بشم]

صبح با صدای حرف زدن مادرم و کسری بیدار شدم نمیدونم چرا وقتی کسری میاد مامانم انقدر ولوم صدایش رو میبره بالا :| به وضعیتم نگاه کردم همنجوری نشسته خوابم برده بوده—

رفتم پایین سلام کردم و به آشپزخونه رفتم کسری هم پشت سرم وارد شد .

— دیشب کجا رفتی؟

با بیخیال ترین لحن ممکن جواب دادم :خونه .

— عه چه جالب !!!

طلبکار ادامه داد: چرا یهو برگشتی خونه . دختره دیوونه میدونی چقد نگران شدیم مهسا که رسماً روانی شده بود فکرش رو هم نمیکردم انقدر احمق باشی .

دستم رو به معنی برو بابا تکون دادم . آخه به تو چه پسره فضول ، از یخچال یه دونه سیب برداشتم و شستم کسری هم همینطور دنبالم می اومد و غر میزد گازی به سیب زدم و نگاهی به کسری کردم همینطور حرف میزد از آشپز خونه اومدم بیرون رفتم به اتاقم و در رو بستم .

— خانوم رها خانوم دارم با شما حرف میزنم !! اصلاً حواست بود؟؟ یا داشتی واسه عمه خانوم محترم حرف میزدی.

در رو باز کرد و اومد داخل : با تو اما!!!!!!

— کسری خیلی رو مخی ، انقد غر نزن پوستت خراب میشه ، دیوونه ام کردی، پسر مگه انقدر غر میزنی !! دیشب اعصابم بهم ریخت اومدم خونه حالا که چی؟؟؟؟

— اومدی خونه؟؟؟؟ اعصابم بهم خورد؟؟ (با داد) چه دلیلی داشتی که اعصابم متلاشی بشه ها!!!!؟؟

— دادا!!!!!! نزن سر من که از کره زمین محوت میکنم برو از اتاق من بیرون . همزمان با حرفم دستم رو هم به سمت در گرفتم . با خودم غر زدم: بابا که ندارم این شده اقا بالا سر ، شده دایه مهربان تر از مادر!! .

با تعجب نگاه میکرد : چیه داری زل زل منو نگاه میکنی برو بیرون دیگه . با حالت قهر رفت بیرون . دوره زمونه عوض شدع  
o\_o

کسری عوض شده بود دیگه اون کسری مهربون نبود یعنی مهربون بود اما نه مثل قبل نمی دونم چرا اما این پسر خیلی عوض شده بود :

تکیه دادم به میز دوباره سر دردای مسخره داشت شروع میشد رفتم و یه قرص خوردم و دوباره برگشتم به اتاق صدای زنگ موبایلم میومد اما هر چقدر دور و برم ، توی جیب مانتوهام توی کتوشا رو نگاه میکردم نبود که نبود پس صدایش از کجا میومد ؟

باید اتاق رو تمیز کنم اول باید جزوه هارو از روی زمین جمع کنم همین که جزوه رو برداشتم یه چیز پرت شد روی زمین O\_o با کمال تعجب موبایلم بود یه نگاه به شماره ای که زنگ زده بود کردم مهسا بود اگه کاری داشت میومد اتاقم .

اما موبایلم لای جزوه ها چیکار میکرد ؟ تا جایی که یادم میاد دیروز جزوه نخونده بودم خونه جن داره . یهو یاد این تیکه از یکی از ترک های پیشرو افتادم : خرافاتی نباش نگو جن داره خانه :| 😊

رپ رو مخم تاثیر گذاشته با هر کلمه یاد یه تیکه از آهنگ ها می افتم:/

نگاهی به ساعت کردم ۱۰:۱۰ چه عجب تا ساعت ۱۰ خوابیدم ... دوباره به ساعت نگاه کردم یه ساعت جفت چه خوب : ( دیروز بعد از پیدا کردن موبایلم اتاق رو تمیز کردم ، رفتم پیش مهسا موقع خواب هم چون قرص خوابم تموم شده بود خوابم نبرد برای همین موزیک گوش دادم، رمان خوندم ، فکر کردم ، تا ساعت ۳ بالاخره با خوردن قرص خواب های مامانم خوابم برد :] خلاصه که تا این ساعت خوابیدم و ایستا ساعت ۱۰ ..... وای!!!!!! ای کلاس دارم زود لباس پوشیدم چون دیگه وقت سبانه خوردن نداشتم به جاش آدامس خوردم :/

سریع از خونه زدم بیرون حالا یه امروزه رو با ماشین مامان میرم مشکلیش چیه؟؟ سوار شدم و با سرعت زیاد راندم سمت آموزشگاه به خاطر تاخیر نیم ساعت عذرخواهی کردم و گفتم ماشین خراب بود +\_— وارد کلاس شدم از آقای محمدی که به خاطر تاخیرم به بچه ها آموزش می داد تشکر کردم و از کلاس هم به خاطر تاخیرم عذر خواستم .

ساعت ۱ کلاس تموم شد از منشی موسسه خداحافظی کردم و زدم بیرون ، مامان که خونه نبود بنابراین من خونه تنها میشدم تصمیم گرفتم غذام رو در رستوران بخورم بعدش یکم شهر رو بگردم و برم خرید.

بغل اولین رستورانی که دیدم پارک کردم و پیاده شدم .



این کوچک ترین کاری بود که میتونستم انجام بدم لبخندی زدم ، یکم فکر کردم و در آخر دستم رو روی سیم ها به حرکت در آوردم.

آدمک سلام .. کجای قصه ای  
 آهنگم الان دو راهه زندگیم  
 از وقتی رفتی من دارم لا فیلتر میخوابم  
 الحق که سختی مشتی من یه خورده بی اراده ام  
 یه بی اراده اما سزامو دادم

♪♪♪

آدمک سلام .. کجای قصه ای  
 آهنگم الان دوراهه زندگیم  
 از وقتی رفتی من دارم لا فیلتر میخوابم  
 الحق که سختی مشتی من یه خورده بی اراده ام  
 یه بی اراده اما سزامو دادم

منم یه نخ سیگار با عادت های قدیم ندیم  
 چشمم به در دیوار تو عالم های عجیب غریب  
 دلم گرفته باز از آدمای سگ نظیر  
 قلم میرقصه باز رو کاغذ های خط خطی  
 خب ، حاجی زندگی همینه  
 گذشته ها گذشت و رفت بالایی کریمه  
 امروزت باشه فرداها خمیره  
 ببین ، کور بشه دو تا چشمی که نبینه

شیشه باز شکست رو دست  
 چیکه چیکه خون رو فرش  
 ریمل و سیاهی اشک  
 من بی دل بی فکر و لش  
 نه من بدم نه تو  
 نه جو زدم نه خل  
 نه خالی ام نه پر  
 رو مغز من ندو  
 اینجا شهر وحشی هاست  
 باخت ها مال مشتی هاست  
 بکش تو حبس کن چرک تو تو هضم کن  
 از این قبيله  
 برو هار و دریده بدو  
 حق خودتو پس بگیر

دنیاتو تو دست بگیر

♪♪♪

پشت من مالید به خاک  
خوش به حال زنده ها  
مرده ام رو این حساب  
له شدم تو هم بساب  
نذار که درد برسه به استخون خورد بشه  
نذار که یه شمع کوچولو تو مسیرت نور بشه  
نخواه که مرد بشی قهرمان شی طرد بشی  
نذار که خسته شی از هدفست سرد بشی  
بلند شو رو دو پات پیر تو با دو بال  
بکش اون بادوبان خدات که باد و داد  
از تو حرکت از اون برکت دستت پرچم سمت مقصد  
من که غرقم تو خودم  
روحمو هی میجو ام  
مه گرفته اتاقمو گل گرفته دو بالمو  
خدایی حیفه وقت  
نشی تو عین من  
پر که شدی داد بزن جیغ بکش  
جیگر این دنیارو به سیخ بکش  
سنگ گنده بردار پرت کن سمت فردات  
خنده کن به دردات زنده شو لا اموات  
نه مثل من یه مُرده.. / صادق ، آدمک /  
تصمیم گرفتیم کیک درست کنیم .  
- خوب چه کیکی؟  
مثل بچه ها گفتم : تولد .  
- نه سخته !!  
- مهسا .... درست کنیم دیگه ???  
- باشه اما تزئینش با تو .  
- حله داداشم .  
- خب اول تخم مرغ .  
- چند تا؟؟  
- نمیدونم فکر کنم پنج تا بسه .  
- اوکی .  
- خوب زرده رو هم بزن منم سفیده رو میزنم ، خب حالا یکم شکر و روغن و شیر ، نه نه شیر نداره .  
- وای رها چی میگی آخههه یکی یکی بگو .



- البته دخترم بفرما .
- خیلی ممنون.
- شماره رو گرفتم : الو مامان کجایی بیا که گمم کردی.
- من گمت کردم ؟ دختره سر به هوا کجا رفتی یهو.
- مامان، زشته داد نزن شما بگو کجایی من پیام.
- لازم نکرده هر جا هستی همونجا بمون تا من پیام .... دقیقا کدوم قسمت شهر بازی هستی؟؟
- من جلوی در ورودیم .
- باشه بمون همونجا ..
- قطع کردم : خیلی ممنون .
- خواهش میکنم .
- یکم ازشون فاصله گرفتم و منتظر موندم بعد از پنج دقیقه با مهسا اومدن دویدم سمتشون و از گردن مامان آویزون شدم : وای مامان خوب شد پیدات کردم دیگه داشتم دق میکردن کجا بودی تا حالا؟؟؟
- برو اونور دختره سر به هوا ، کجا رفتی یهو هااا؟؟؟
- عه مامان من حواسم به شما نبود فکر کردم دارین میان +\_+
- چجوری به من زنگ زدی؟؟
- از اون آقا موبایلش رو گرفتم .
- مامان به سمتشون رفت تا تشکر کنه ، این کارا چیه من ازشون تشکر کردم ... من بستنی میخوام! :
- مهسا نچ نچی کرد و گفت : رها خیلی بی فکری ، ریما جون نزدیک بود سخته کنه . .
- برو بابا .... چرا مامان نمیاددد؟؟؟
- به جایی که رفته. بود نگاه کردم دیدم توی بغل یه خانومه است.
- مهسا اون خانومه کیه؟؟
- نمیدونم بیا بریم پیششون.
- مامان و خانومه توی بغل هم گریه میکردن و اا اینجا چه خبره : O
- بعد از چند دقیقه از بغل هم بیرون اومدن.
- این ها دخترهای تو هستن ریما؟؟
- بله .
- من رویا هستم دختر خاله مادرتون ایشون همسرم رضا و این هام پسرانم کسری و رهام هستن [
- بعد از اتمام نقاشی به خونه برگشتم ، به اتاق مهسا رفتم .
- کجا بودی رها؟ .
- رفته بودم گالری ... تابلو رو تموم کردم ، خیلی خوب شده..... کسری گفت واسش قاب میخره و درستش میکنه .
- خوبه.
- پیش مهسا روی تخت نشستم.
- امشب قراره باکسری برم بیرون.
- کار خوبی میکنی زیاد خونه نمون .
- چیزی شده؟؟
- نه .
- مهسا بهم دروغ نگو خواهش میکنم .
- رها... اممم... میخوام... میخوام چند روزی برم خونه .
- خونهه؟

– منظورم خونه ای که با خانوادهم زندگی میکردم .  
 عصبانی پرسیدم: که چی بشه ??? میری دوباره ناراحت میشی.  
 – رها خواش میکنم من نیاز دارم گذشته رو لمس کنم .  
 – پس من هم باهات میام .  
 – نه میخوام تنها برم !! .  
 – گفتم من هم میام ... فردا ساعت ۱۰ حرکت میکنیم.  
 از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم .  
 – رها؟؟!!  
 برگشتم و نگاهش کردم : بله .  
 – مرسی برای همه چی .  
 لبخند زدم و از اتاقش اومدم بیرون . به ساعت نگاه کردم ۷ . نیم ساعت دیگه کسری میومد دنبالم .  
 به اتاقم رفتم ....  
 کمدم رو باز کردم نگاهی به ماتتوهاام انداختم در آخر ماتتو مشکی تاپ صورتی دامن تا بالای زانوم یقه شل و افتاده و آستین های آزاد ، ماتتویی بود که زیاد جلب توجه نمیکرد به قول مهسا : توی این گونی کسی به من نگاه نمیکرد .  
 کسری زنگ زد .... از مهسا خداحافظی کردن و سوار ماشین کسری شدم .  
 – سلام به رها بانو.  
 – سلام .  
 – خب اول بریم شهربازی بعدش شام .  
 – بریم .  
 لبخندی زد و ماشین رو به حرکت در آورد.  
 آهنگی که گذاشته بود خیلی خوب بود خیلی زیاد با اینکه اصلا از این نوع آهنگا خوشم نیامد اما این یکی بد به دلم نشست .  
 ♪ ♪ ♪

از وقتی که من عاشق شدم زندگیم

مثل یه جهنم شد و توش گم شدم

اون لیلی مجنونت توی قصه شد

اما من اسیر حرف مردم شدم

از وقتی که من عاشق شدم حالمو

هیچکی مثل روزای گذشتم ندید

من مثل یه شمع می سوختم آب میشدم

اون پروانگی می کرد و پر می کشید

هر روز از غم دورپیش عذاب می کشم

هر روز زندگیم از روز قبل بد تره

من هیچوقت نباید عاشقش میشدم

این عشق ابروم و آخرش میبره / عاشق نشو ای دل /

♪♪♪

به شهر بازی رسیدیم کسری ماشین رو پارک کرد .

- خب کدوم یکی .

- نمی دونم .

- از کشتی صبا شروع کنیم؟؟؟

- شروع کنیم .

- رها خانمی چرا ساکتی ؟

- همیشه همینطوری بودم .

- نه نبودى امشب یجور دیگه ساکتی .

همونجور که باهمم قدم میزدیم گفتم : فردا میخوام با مهسا بریم خونشون میخواد گذشته رو ببینه :

- خب این که چیز بدی نیست .

- نه نیست .... اما مهسا خیلی روی گذشته اش حساسه ... من دلم نمیخواد مهسا رو ناراحت ببینم .

لبخند مهربونی زد و گفت : رها تو خودت ناراحت میشی، گریه میکنی، میخندی، شاد میشی، چرا؟ چون تو یه انسانی .مهسا هم همینطور اون یه انسانه .

مهسا نیاز داره گریه کنه ، اتفاق کوچیکی نبود غمش خیلی بزرگتر از اون چیزیه که تو فکر میکنی .... همراهش برو و آرومش کن بزار فکر کنه پشتیبان داره اما جلوی گریه اش رو نگیر .

- سعی خودم رو میکنم.

- بسه دیگه انقدر دپ نباش ... بریم بلیط بگیریم .

سوار کشتی صبا شدیم... همین که حرکت کرد قلبم اومد تو دهنم همیشه خدا از کشتی صبا میترسیدم دست خودمم نبود .... به هیچ عنوان دختری نبودم که از دستگاه های شهر بازی بترسه اما این یه مورد گند زده بود به تمام شجاعتم .

وقتی حرکتش تند تر شد بازوی کسری رو گرفتم توی دستم و چشم هام رو بستم فقط میخواستم حس کنم یکی کنارمه ... توی اون لحظه از دوتا چیز می ترسیدم کشتی صبا و کسری ، خیلی مسخره بود اما من میترسیدم نه اینکه کسری مرد بدی باشه ها نه اتفاقا مرد ترین آدم زندگیم کسری اما من میترسیدم :

حرکتش آروم شد و بالاخره از حرکت ایستاد ...چشمام رو باز کردم و به کسری نگاه کردم .

- با خودم گفتم از بس جیغ میکشی که هنجرت پاره میشه اما هیچ صدایی ازت در نیومد :

دستم رو از دور بازوش باز کردم و موهام رو به زیر شال فرستادم و گفتم : خب ....من نمیتونم جیغ بکشم.... یعنی نه اینکه تتونما ... نه وقتی که میترسم صدادم در نیامد .

- رها خیلی عجیبی !!

لبخند نخودی زدم : نظر لطفته .

بعد از کشتی صبا به سمت ماشین برقی رفتیم ....

- وای کسری انقدر ماشینت رو نکوب به ماشینی مننن !

- دوست دارممم .

بعد از ماشین سوار چرخ و فلک شدیم.

کسری میخواست بره سراغ بقیه دستگاه ها اما من خسته شدم.

- من خسته شدم بریم .





- دستم رو گرفت و به زور از روی صندلی بلندم کرد : نگو این حرف رو چطوری من رو یادت نمیداد رامش !
- رامش؟؟؟؟
- کمی فکر کردم رامش؟؟
- چشمام گرد شد : وای خدایای من رامششششش...چطوری دخترررر!؟
- یادت اومد بالاخره وایای یک عالم دلم برات تنگ شده اما الان نمیتونم پیشت بمونم شمارت رو بده زووود باش .
- باشه \*\*\*\*\* ۹۰ میس انداخت و گفت : این شماره من بهت زنگ میزنم بیای همدیگرو ببینیم فعلا خداحافظ .
- و بعدش به سمت خروجی رستوران دوید .
- رو به روی کسری نشستم : دوستت بود؟؟
- اره .... یه دوست قدیمی و عزیز .
- بعد از شام از کسری خواستم من رو به خونه برسونه اونم بدون چون و چرا قبول کرد ....
- به اتاقم رفتم میخواستم وسایلم رو برای فردا جمع کنم اما حسابی خسته بودم و نمیتونستم .... لباسام رو عوض کردم و به تختم پناه بردم و به سه شماره خوابم برد .
- صبح با صدای سر و صدا بیدار شدم.
- دیشب خسته بودم اما باز هم قرص خواب خورده بودم به خاطر همین حسابی خوابم می اومد روی تخت نشستم و نگاهی به اتاق انداختم مهسا توی اتاق بود .
- صبح به خیر تنبل خانم .
- تخس نگاهش کردم : صبح شمام به خیر ... این وقت صبح اینجا چیکار میکنی؟؟
- اومدم وسایلات رو جمع کنم .
- کار خوبی کردی ..... آخه چرا انقدر پر سر و صدا .
- جای تشکر .
- دستت درد نکنه . دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی سرم. دیگه خوابم نمیبرد اما نمی خواستم روز تازه ای رو شروع کنم به خاطر همین سعی میکردم دوباره بخوابم .
- رها واست لباسات رو جمع کردم هندز فری و شارژر رو برداشتم چند تا شال و لاک مشکیت رو هم برداشتم ....رها حواست به منههه؟؟؟؟ پتو رو از روی سرم کنار زدم و گفتم : مهسا تو از ساعت چند بیداری؟؟
- ۵ .
- آخه روانی واسه چی از ساعت ۵ بیداری؟؟؟؟ +\_ –
- با استرس از خواب پریدم بعدش هم دیگه خوابم نبرد .
- از اون ساعت چیکار میکنی؟؟؟
- وسایلام رو جمع میکردم برای تو راه یه چیزایی درست کردم الانم اومدم وسایل تو رو جمع کردم یکم هم اتاقت رو تمیز کردم .
- اتاقت تمیز بود که .
- آره اما من یکم شلوغش کردم می خواستم بیدارت کنم :/
- ساعت چنده؟؟
- ۹ .
- باشه برو منم الان میام. مهسا از اتاق بیرون رفت .
- بلند شدم صورتم رو شستم لباسام رو با مانتو.... عوض کردم و رفتم پایین ....
- مامان رفته بود سرکار.
- مهسا برای من هم چای بریز .
- باشه بیا بشین .
- بعد از صبحانه از خونه به سمت محل کار مامان حرکت کردیم از مامان خداحافظی کردیم اونم نصیحتمون کرد و گفت مواظب همدیگه باشین و....
- به سمت شیراز حرکت کردیم .

- رها؟؟؟
- بله .
- ما ماشین ریماجون رو آوردیم .
- خب؟؟؟
- حالا ریماجون چیکار میکنه .
- با پراید رفت و آمد میکنه .
- کاش ما با پراید میومدیم .
- لازم نکرده عذاب وجدان داشته باشی ما میخواستیم با پراید بیایم مامان خودش اجازه نداد . دیگه حرفی نزد و با ضبط ور رفت و هی آهنگ ها رو بالا پایین می کرد رسید به یه آهنگ .
- عوض نکن من اینو دوست دارم .
- باشه.

دندان روی جگر بگذار می آیم می آیم از این دنیا از این مردم بیزارم بیمارم  
پر از دروغ پر از فریبین نا رفیقن کاتبانش ساده اند یا همچو آدمها دقیقا / حصین ، خواب راحت /

\*\*

- اگه دوست داری استراحت کن از ساعت ۵ بیداری .
- سعی خودم رو میکنم هر وقت خسته شدی بهم بگو ....
- باشه.
- دارم میرم شیراز ، شهری که فقط تا ۵سالگی اونجا زندگی کردم و تقریبا هیچی ازش یادم نیما .
- مامان همیشه میگفت : با اینکه شیراز خیلی قشنگه اما بدترین و زشت ترین خاطره ها رو برای من داره .
- شاید درست میگه اما من همیشه عاشق شیراز بودم به خاطر حافظ و سعدی به خاطر فضای شهر .
- مهسا رو از اول زندگی میشناختم از اون موقع ها چیز زیادی یادم نیست .
- مهسا دختر بهترین دوست مامان بود اونا شیراز زندگی میکردن ما هم تا ۵ سال بعد از تولد من شیراز بودیم .
- یه روز مادر و پدر مهسا تصمیم میگيرن بیان تهران زندگی کنن خیلی خوشحال بودم مامان هم همینطور .
- بعد از چند ساعت یه تلفن به مامان شد بعد از اون مامان حسابی آشفته شد . به من گفت میره تا جایی و برمیگرده من هم از شوق مهسا قبول کردم خونه بمونم تا وقتی که میان من از شون پذیرایی کنم ۷ سالم بود و تو عالم بچگی و هیچ چیز حالیم نبود . یه اتاق برای مهسا آماده کردم، شب شد و مامان نیومد ، با هزار تا ترس از جن و روح خوابم برد فردا صبح مامان با مهسا اومدن خونه وقتی پرسیدم خاله و عمو کجان مامان شروع کرد به گریه کردن دست مهسا هم شکسته بود .
- از مهسا پرسیدم : چرا دستت شکسته؟؟
- تصادف کردیم .
- توی عالم بچگی یه چیز هایی حس کردم ، حس کردم مهسا هم مثل من دیگه پدر نداره اما من مادر داشتم مهسا مادر هم نداشت .
- به مامانی که گریه میکرد نگاه کردم و مهسا رو بغل کردم و به اتاق خودم بردم و بیخیال اتاقی که آماده کرده بودم شدم . وقتی مهسا خوابید رفتم پیش مامان ... هنوز گریه میکرد .
- مامان خاله مریم کجاست؟؟
- رها، مامان جان خاله مریم و عمو رضا رفتن دیگه نیستن .
- مامان مهسا میدونه؟؟
- آره میدونه اما بازم فکر میکنه مامان باباش برمیگردن .
- میشه مهسا پیش ما بمونه؟؟
- آره بعد از این پیش ما زندگی میکنه .
- فردای اونروز مامان مارو پیش یکی از همکار هاش گذاشت و ازش خواست از ما نگهداری کنه و خودش هم رفت .



دفتراچه رو گرفتم اما دوباره از دستم افتاد خم شد تا دفتراچه رو برداره .... با تعجب گفتم : مستوفی؟؟ رها مستوفی؟؟؟  
نگاهش کردم با شک و ترس گفتم : اتفاقی افتاده؟!  
- شما با آقای شهریار مستوفی نسبتی دارین؟؟  
- بله پدرم هستن .  
- رها خودتی؟؟  
- ببخشید ولی من فکر میکنم شما حالتون خوب نیست .  
- نه نه من خوبم ولی.... ولی باورم نمیشه که تو رو اینجا ببینم . یک لحظه ایستا .  
سریع رفت و به دوستش که دور تر از ما ایستاده بود چیزی گفت منم از موقعیت استفاده کردم و به سمت ماشین رفتم و به سمت خونه حرکت کردم .  
پسره دیوونه بود اسمم رو دیده میگه تو رهایی؟؟ نه من عمه گرامیتم  
حقیقتا ترسیده بودم .... خب تقصیر خودم نبود.  
با همین فکر ها رسیدم خونه .... می خواستم گیتار رو هم از پشت ماشین بردارم اما پشیمون شدم یه سر به مهسا زدم خواب بود ....  
قرص رو خوردم و به سه شماره خوابم برد.  
صبح با صدای زنگ موبایل بیدار شدم یکی از چشمام رو باز کردم و موبایل رو از روی میز برداشتم خواب آلود جواب دادم :  
\_بله؟  
- سلام رها خانومی خوبی؟  
- خوبم ممنون شما؟؟  
- رها خواب بودی؟؟  
- شما؟؟  
- کسری!  
- آها چیزی شده؟  
- نه خواب بودی؟؟  
- آره ساعت چنده؟؟  
- ۱۰ -  
- صبح؟؟  
- نه شب . وای رها خوابیدی هنووووو؟؟  
- کسری دیشب خیلی خسته بودم الانم خیلی خوابم میاد یک ساعت دیگه بهت زنگ میزنم باشه؟؟  
- نمیخواه دیگه می خواستم مطمئن بشم که سالم رسیدی دلم برات تنگ شده بود زود تر بیاین .  
خندیدم و گفتم - باشه خداحافظ .  
- خدا نگه دار .  
با همون ماتو شلوار روی کاناپه خوابیده بودم بلند شدم و خودم رو به سرویس رسوندم . صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم .  
دنبال سماور گشتم اما نبود توی طبقه های بالا کابینت کتری برقی رو پیدا کردم .  
آب ریختم و دکمه اش رو زدم .توی خونه چیزی برای خوردن نبود سوییچ ماشین رو برداشتم و به سمت فروشگاه رفتم ....  
احساس میکردم کل فروشگاه رو خالی کردم .... حساب کردم و سریع به سمت خونه حرکت کردم .  
به هزار زور و بلا کیسه های خرید و بردم توی خونه. مهسا بیدار شده بود با دیدن من به سمتم اومد و بهم کمک کرد.  
با مهسا به سمت آرامستانی که پدر و مادرش دفن بودن رفتیم .  
وقتی به قبر ها رسیدیم مهسا شروع به گریه کرد ... اجازه دادم خودش رو خالی کنه .  
چند دقیقه گذشته بود اما همچنان گریه میکرد بغلش کردم : آروم باش ماهکم .  
مهسا واقعا هم ماه من بود مهسا مثل ماه تو شب های تاریک من بود.

- رها من ۱۰ ساله که به دیدنشون نیومدم ، از دستم ناراحتن؟؟
- مها عزیزم ، خودت رو اذیت نکن .
- رها من مامان بابام رو میخوام ... چرا من نباید مادر داشته باشم مگه من چیم از بقیه کمتره؟؟
- هیچیت کمتر نیست ... مهسا... من ...
- از بغلم بیرون اومد و زانوهایش رو بغل کرد و سرش رو گذاشت روی زانوهایش .
- دلم براشون تنگ شده ، رها خیلی سخته یتیم باشی خیلی سخته .... دلم میخواد بازم برم خونه و مامان منتظرم باشه ، دوست دارم این یه کابوس باشه میخوام دوباره بابا داشته باشم ، میخوام یکی باشه که وقتی از سرکار میاد بپریم بغلش .... رها تو منو درک میکنی مگه نه؟؟ رفتم پیشش و بغلش کردم : آره من درکت میکنم....
- بعد از حدود دوساعت برگشتم خونه.
- کمی استراحت کردم ، تصمیم گرفتم مهسا رو ببرم آرامگاه حافظ
- به مهسا خبر دادم و خودم هم سریع حاضر شدم ، کتاب حافظ رو برداشتم و با مهسا به سمت ماشین رفتیم.
- به آرامگاه حافظ رسیدیم فاتحه خوندیم و فال گرفتیم .
- کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق که عمر من همه بگذشت دربلای فراق
- غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان کشیده محنت ایام و داغهای فراق
- اگر بدست من افتد فراق را بکشم به آب دیده دهم باز خون بهای فراق
- کجا روم چه کنم حال دل که را گویم که داد من بستاند دهد سزای فراق
- فراق را به فراق تو مبتلا سازم چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق
- من از کجا و فراق از کجا و غم از کجا مگر بزاز مرا مادر از برای فراق
- بداغ عشق چو حافظ از این جهت شب و روز به بلبلان سحر می زنم نوای فراق  
سوار ماشین شدیم.
- مهسا پایه ای یه فالوده شیرازی مثنی بزنیم بر بدن.
- پایه اتم بدجور.
- مهسا حالش خوب شده بود و این من رو شاد می کرد البته بیشتر برای بستنی خوشحال بودم.
- خب کی بریم آرامگاه سعدی ؟
- نمی دونم .... فردا خوبه ؟ پس فردا هم بر میگردیم خونه .
- خوبه .
- کنار یه فالوده فروشی نگه داشتیم رفتیم دوتا فالوده گرفتیم .
- بیا مهسا خانوم بزنی بر بدن .
- مرسی .
- به سمت خونه حرکت کردم همینکه پام رو گذاشتم توی خونه موبایلم زنگ خورد .
- بله ؟
- سلام رها، خوبی ؟
- شالم رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم .
- خوبم ، تو چطوری ؟

- مرسی .... کی برمیگردین؟؟
- دو روز دیگه میایم .
- نمیخواه بیاین .
- چرا؟؟؟
- چون ما داریم میایم اونجا .
- چشمام گرد شد مهسا اومد توی آشپز خونه .
- چرا میخواین بیاین؟؟
- من نمیدونم مامان و ریما چون گفتن باید برن شیراز من و رهام هم با مامان اینا میایم بعد با هم برمیگردیم .
- آهان ... کی حرکت میکنین؟
- فردا صبح .
- باشه مواظب باشین خداحافظ .
- قطع کردم مهسا پرسید : کی بود؟؟
- کسری .
- چی میگفت؟
- میخوان بیان شیراز گفت ما برنگردیم تهران .
- چرا میخوان بیان؟؟
- نمی دونم .
- مهسا؟
- بله .
- من خستم .
- همونطور که موادی که میخواست رو از یخچال در می آورد گفت : یکم استراحت کن .
- نه تنم خسته نیست . روحم خسته است .
- چیزی شده؟
- زیر لب آروم گفتم آره ۵\_۶ سال پیش یه اتفاق بد افتاد .
- پرسیدم : امروز چندمه؟
- ۱۳
- چه ماهی؟؟
- مرداد .
- چه روز نحسی .
- خرافاتی نباش .
- من به نحسی ۱۳ اعتقاد دارم .
- چرا اعتقاد داری؟
- چون همه اتفاقای بد زندگیم تو روز ۱۳ بود .
- رها انقد خرافاتی نباش!
- نشستم روی صندلی و سرم و گذاشتم روی میز .
- امروز خیلی بد بود .
- نا امید نباش .
- من دلیلی برای امیدوار بودن نمیبینم من دیگه زندگی هم ندارم .
- این حرفو نزن تو تازه اول جوونیته .
- کسی که دلش پیره آخر زندگیشه نه اول جوونی ... مرده ام اما به اجبار زندگی که نه مردگی میکنم .

با خنده گفت : شاعر شدی ؟

- نه .... فقط چیز هایی که قلبم شنیده رو میگن .

- کاش قلبت چیز های دیگه ای رو هم می شنید .

از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاق خواب ها حرکت کردم. همونطور گفتم : مهسا من خستم برای شام بیدارم نکن . قرص خوابی خوردم و از دنیای اطرافم غافل شدم.

ساعت ۷ بیدار شدم طبق معمول هر روز ( به غیر از روزهایی که دیر بیدار میشم ) به حمام رفتم ...

نزدیک یک ساعت حمام بودم لباس پوشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم میز صبحانه آماده بود به همراه یادداشتی از طرف مهسا : سلام صبح بخیر، بیدار شدم دیدم حمامی ، من رفتم یکم قدم بزدم ، برای خودت چای بریز ، نون هم تازه است :

برای خودم چای ریختم و روی صندلی نشستم دستم رو دور لیوان گذاشتم...

[باید رها بشم ...

اولین قدم : باید دوباره توی اجتماع باشم.

از اتاق بیرون رفتم و از مهسا خواستم با هم بریم بیرون با تعجب و خوشحالی قبول کرد...

حق داشت تعجب کنه نزدیک دو سال بود که بزور اونم به خاطر مدرسه می رفتم بیرون از خونه :

قدم دوم : تیپ رهای قبلی با عقاید آزاد.

کمد رو باز کردم یکی از ماتتوهایی که قبلا خیلی دوست داشتم رو برداشتم کی باورش میشد رهایی که هر روز یه مدل جدید به ماتتوهاش میده و هر ماه یه لباس میخره اونم به سلیقه خودش الان دو سالی میشه که مادرش و مهسا براش برن خرید .

بهار بود و هوا گاهی خنک و گاهی گرم .

از اتاق بیرون رفتم مهسا گیج بود از این همه تغییریهویی من.

پام رو که از خونه بیرون گذاشتم ماشین رهام رو روبه روم دیدم .

با مهسا سلام و احوالپرسی کرد و باهاش دست داد به طرفم اومد.

- سلام چطوری رها؟

لبخندی زدم ، بعد از دو سال : سلام مرسی تو چطوری ؟

دستش رو جلو آورد .

قرار بود رها باشم اما... اما من هنوز هم میترسیدم... رها تو قول دادی که خودت بشی.

جوری که فقط نوک انگشت هام با دستش برخورد کنه بهش دست دادم.

- کجا می رفتی ؟

مهسا به جای من جواب داد : گردش.

- چه خوب خوش بگذره .

- هیچوقت نمیای اینجا یه روزم که اومدی نیستیم.

- اومدم خداحافظی میخوام برم سفر چند ماهی نیستم .

خندیدم و گفتم : خوش بگذره برای من سوغاتی بیار . چشمای رهام و مهسا نزدیک بود از کاسه دربیاد بایدم تعجب کنن .

از رهام جدا شدیمو به سمت پارکی که پشت خیابون بود رفتم.

قدم سوم و آخر : شیطنت و علایق رهای قبلی:

- مهسا اول بریم بستنی بزیم .

مهسا هنوز هم گیج بود اما خوشحال بودم که چیزی نمیپرسه چون دلیل قانع کننده ای نداشتم .

- باشه بریم .

- آقا دو تا بستنی لطفا .

بستنی ها رو گرفتم و به سمت مهسا رفتم یکی از بستنی ها رو گرفتم سمتش قبل از اینکه دستش رو بیاره جلو بستنی رو کوبیدم به صورتش ... مثل یه درخت خشک شد دهنش باز و چشماش گشاد .

دستی به چونم کشیدم و گفتم : نه اینجوری خوب نشد به بستنی توی دستم نگاهی کردم و اون رو هم کوبیدم به صورتش.

با ناراحتی گفتم : مهسا حالا چجوری بریم پارک با این سر و صورتت



از شک در اومد ... خیلی خودش رو کنترل میکرد تا داد نزنه با عصبانیت اما آروم گفت : رها از جلوی چشم هام گمشو .

– اوکی اما تو کجا میری ؟

– من میرم صورتم رو بشورم بعدش هم برمیگردیم خونه از پارک هم خبری نیست .

روی نیمکت نشستم و منتظر مهسا ... راستی مهسا کجا میخواد صورتش رو بشوره ؟

پاهام رو تکون میدادم .... قیافه آشنایی دیدم .... آشنایی که کابوس روز و شبم بود .... آشنایی که باعث بدترین روز های زندگی بود با دیدنم به سمتم اومد دست و پام می لرزید ... باید قدم چهارمی هم باشه یا فرار کنم ؟؟ ]

چای سرد شده بود ریختمش و به سمت اتاق رفتم و به کسری زنگ زدم می خواستم مطمئن بشم که میان .

ساعت ۹:۳۰ مهسا برگشت خونه .

– چرا صبر نکردی تا با هم بریم .

– رفتم سر قبر داداشم اونروز وقت نشده بود .

– کاش منم میومدم :

– احتیاج داشتم تنها باهاش حرف بزنم ... بچه که بودم فکر میکردم زنده است یعنی .... بهم گفته بودن که زنده است .... موقع تصادف توی ماشین بود ... دیدم نفس نمیکشید اما همه میگفتن زنده است .... وقتی بهم گفتن مرده .... شکستم ... منم همونروز مردم .

– بیا به گذشته فکر نکنیم .

لبخندی تحویلیم داد و گفت : باشه .... حرکت کردن ؟

– کیا ؟

– عمه هات ؟

گیج گفتم : من که عمه ندارم .

یکم فکر کردم و گفتم : آهاا ماما رو میگی ؟

مهسا سری تکون داد و گفت : آره .

– ساعت 5 صبح حرکت کردن ساعت ۳-۴ میرسن .

با مهسا به سعدی رفتیم و حدود ساعت ۲ برگشتیم خونه تا ساعت ۴ روی کاناپه دراز کشیده بودم و کانال ها رو بالا و پایین میکردم حوصله ام سر رفته بود به آشپزخونه رفتم و در همه کابینت ها و یخچال رو باز کردم و دوباره بستم :

ساعت ۴:۳۰ ماما اینا [😊] رسیدن

مامان و رویا جون رو بغل کردم و گفتم برن استراحت کنن ... رهام و کسری با دوتا چمدون و کوله اومدن داخل ....

چقدر این دو تا برادر متفاوت بودن اگه نمیشناختمشون هرگز باور نمیکردم دو قلو ان ....

از تیپ و قیافشون گرفته تا اخلاق و رفتارشون تنها نقطه مشترکشون هنر بود .

کسری موسیقی خونده بود و و پیانو تدریس میکرد رهام نقاشی خونده بود و با کمک کسری گالری نقاشی داشت .

یکی از اتاق ها رو بهشون نشون دادم تا استراحت کنن با مهسا به آشپزخونه رفتیم ( آشپزخونه رو پاتوق کردن ) کسری و رهام هم پشت سرمون اومدن .

پرسیدم : چرا استراحت نکردین ؟

کسری جواب داد : خسته نبودیم .

آهانی گفتم و ساکت شدم .

مهسا پرسید: چرا بیهویی تصمیم گرفتین بیاین شیراز؟؟

این بار رهام جواب داد : مادر بزرگ ماما زنگ زد و گفت که پدر بزرگ حالش بده و گفت میخواد ماما اینا رو ببینه .

مامان و ریما جون هم همینکه این خبر رو شنیدن نزدیک بود بال در بیارن بیان شیراز به هزار زور و بلا تونستیم جلوشون رو بگیریم ....

ساعت نزدیک ۶ بود که ماما و رویا جون هم از اتاق اومدن بیرون .

– کسری جان، ماما، مارو ببر بیمارستان .

– ماما جان الی قریونت بشم فردا برو .

– نه همین الان باید بریم .  
 دخالت کردم و گفتم: رویا جون بزارین فردا ما هم باهاتون میایم .  
 – نه رها جان همیشه باید همین الان بریم دیدن آقا جون .  
 کسری گفت : من که الان نمیبرمتون .  
 مامان گفت : رها ما باید امروز بریم اگه مارو نمیبرین سوییچ ماشین رو بده خودمون میریم .  
 پر حرص گفتم : نه خیر لازم نکرده من خودم میبرمتون .  
 پشت چشمی برای نیش باز کسری نازک کردم و با غر غر به سمت اتاق رفتم .  
 لباس هام رو عوض کردم و به سمت پذیرایی رفتم و همه رو آماده دیدم .  
 مهسا به سمت اتاق دوید پرسیدم : کجا رفت ؟  
 – لباس عوض کنه .  
 رو به کسری و رهام گفتم : شما دو تا کجا ؟  
 – ما هم میایم .  
 – پس شما دو تا مامان رو ببرین من خونه میمونم .  
 – نه ، تو هم بیا میخوایم با خانواده مادری آشنا بشیم .  
 روی مبل لم دادم : لازم نکرده ... من حوصله این جنگولک بازی رو ندارم ... بعد از ۲۱ سال تازه میخوام باهاشون آشنا بشم ؟  
 مامان تهدید آمیز گفت : رها درست حرف بزن!  
 آروم گفتم : دروغ که نمیگم .  
 کسری روی مبل نشست و گفت : بیا بریم ببینیم کی هستن چی هستن . شاید آدمای خوبی باشن.  
 آروم جوری که فقط خود کسری بشنوه گفتم : خانواده ای که یکی از دخترها رو به خاطر طلاق و اون یکی رو به خاطر عاشق بودن طرد کنه به نظر خوب میاد ؟؟  
 کسری خندید.  
 بلند گفتم : باشه میام اما اگه حرفی بزنی یکی میزارم روش و دوتا بارشون میکنم .  
 مامان عصبانی بهم نگاه کرد شونه ای بالا انداختم و گفتم : همینه که هست .  
 مامان و مهسا سوار ماشین شدن .  
 رویا جون و کسری و رهام با ماشین خودشون رفتن .  
 – مامان من اگه جات بودم هرگز نمی اومدم شیراز .  
 حق به جانب پرسید : یعنی اگه من یه روزی مریض بشم و بگم بیا ببینمت نمایی ؟؟  
 – اگه از خونه پرتم میکردی بیرون معلومه که نمیومدم .  
 – من رو از خونه پرت نکردن بیرون .  
 – اوه .... بله .... من معذرت میخوام تو رو طرد کردن .  
 – انقدر این حرفو به زنن .  
 – باشه یعنی نگم که یک زن ۲۵ ساله رو با یه بچه ۵ ساله رو از خونه طرد کردن و سالی یک بار نپرسیدن : دخترک چطور زندگی میکنی ؟ شوهر که نداری اون بچه بی پدر رو چجوری بزرگ میکنی؟  
 – رها آقا جونم حالم بده انتظار داری قدیم ها رو سپر کنم .  
 – وای مامان ... تو غرورت چشم عالم رو کور کرده می گن بدون پشتوانه یکی از بهترین هاست . حالا تو میگی آقا جونم مریضه ؟؟ کدوم آقا جون ؟؟؟ همونی که به خاطر طلاق گرفتن انداختت بیرون ... من که دلیل طلاق رو نمیدونم اما حتما یه دلیلی داشت دیگه یا معتاد بود یا دست بزنی داشت یا اصلا اخلاق درست و درمون نداشت یا خیانت کرد اصلا مشکل از خود تو بود اون پدر و پدر بزرگ نباید پشتت باشن؟  
 – درباره پدرت درست حرف بزن !!  
 دهنم باز موند : مامان حالت خوبه ؟؟؟؟  
 داری از کی دفاع میکنی تو حاضر نیستی حتی عکس بابا رو ببینی اونوقت میگی درباره اش درست حرف بزن ؟؟؟ اصلا مگه دروغ میگم ؟؟

– رها توموش کن !

– باشه ..... من دیگه حرف نمیزنم ولی ۱۵ – ۱۶ سال تنها زندگی کردی الانم میتونی .

– رها !!!

– باشه باشه.

تا بیمارستان دیگه حرفی نزدن وقتی رسیدیم گفتم : من توی ماشین منتظر توتم زود بیاین .

– تو هم بیا با ما بریم معلوم نیست کی برگردیم خونه .

پوزخندی زد و پیاده شدم در ماشین رو قفل کردم.

کسری اینا [☺] هم رسیدن باهم رفتیم مامان از پرستار پرسید : ببخشید خانم آقای اردشیر سیاوشی کدوم بخشا؟؟

– طبقه ۲ اتاق ۱۲۸

– ممنون .

به سمت اتاق رفتیم ... چند نفر بیرون اتاق بودن با دیدن ما به سمتمون اومدن یکی از خانم ها مامان رو بغل کرد و شروع کرد به گریه کردن جای تعجب داشت که مامان گریه نمیکرد اون یکی هم رویا جون رو بغل کرد و بعد از چند دقیقه گریه کرد با پوزخند نگاهشون میکردم متوجه دختر و پسری که به احترام ما بلند شده بودن شدم دختره لبخندی بهم زد بی حوصله نگاهم رو ازش گرفتم ... به هیچ عنوان حوصله این خانواده رو نداشتم . انگار قصد نداشتن دست از گریه و زاری بردارن! گفتم : ببخشید خانوما اینجا بیمارستانه و نباید سر و صدا کنین از اون گذشته اینجا خیلی آلودگی وجود داره شما هم حتما چند ساعتی اینجا بودین بنابراین امکان داره مامان و رویا جون حالشون بد بشه .

مامان پشت چشمی برام نازک کرد و خانوم ها هم بعد از نطق طولانی من بیخیال مامان و رویا جون شدن به سمت ما اومدن.

– تو دختر ریمایی؟؟ چقدر بزرگ شدی مامان جان .

لبخند مصنوعی و بی حوصله ای زدم ادامه داد : من رو یادت میاد؟؟

– وقتی ما از اینجا رفتیم من ۵ سالم بود بنا براین هیچکس رو یادم نمیاد !

کمی خودش رو جمع و جور کرد و نگاه ناراحتی به مامان کرد و گفت: بله درست میگی من ثریام مادر بزرگت .

لبخند مسخره ای زدم با اینکه به نظر خانم خوبی می اومد اما به خاطر کاری که با مامانم کرده بودن از همشون بدم میومد . به مهسا نگاهی کرد و با تعجب گفت: تو هم دختر ریمایی؟؟

قبل از اینکه مهسا جوابی بده گفتم : بله خواهر من و دختر ریماستن.

با تعجب به مامان نگاه کرد و گفت : فکر می کردم یه دختر داری یعنی یه دختر داشتی!

مامان به لبخندی بسنده کرد حالا نوبت اون یکی بود مادر رویا جون ، اسمش زهرا بود همونطور که حدس میزدم کسری و رهام هم رفتار سردی داشتن .

تقصیر خودمون نبود یادم میاد وقتی بچه بودم و بچه های مدرسه از دایمی ها و خاله هاشون حرف میزدن ....

من کسی رو نداشتم حتی مادر بزرگی هم نداشتم تا موهام رو شونه کنه و برام قصه بگه.

ثریا دختر و پسر رو بهمون معرفی کرد : این مینا دختر خالته رها جان و این هم نیما پسر دایمی ات .

سری تکون دادم ...

بی حوصله یه لنگه پا موندم دلم میخواست به دیوار تکیه بدم اما الان دو ساعت نطق کرده بودم که کتیفه و... دوست نداشتم حرفم بر ضد خودم باشه . با چشم هام به مامان اشاره کردم تا سریع پدر بزرگش رو ببینه و بریم پشت چشمی نازک کرد پوفی کشیدم و به در و دیوار بیمارستان نگاه می کردم کسری اومد پیشم و ایستاد نگاهی بهش انداختم و دوباره به کار خودم مشغول شدم :

ثریا متوجه بی حوصلگیم شد ( البته همه متوجه شدن ) گفت : مینا و نیما بچه هارو ببرین خونه اینجا حوصلشون سر میره .

زودی گفتم : نه خیلی ممنون منتظر میمونیم با مامان برگردیم خونه .

– نه عزیزکم امشب همه میاین خونه آقاجون به هیچ عنوان اجازه نمیدم دخترم بعد از ۱۶ سال از پیشم بره .

مامان نگاهی بهم کرد و گفت : رها برو من با مامان میام .

چشمام رو گردوندم و گفتم : ماشین رو بزارم .

ثریا گفت : نه مهربونم راننده هست .

– باشه .

بدون خداحافظی و با عجله به سمت ماشین رفتم ، مهسا تقریبا دنبالم میدوید .

سوار ماشین شدم و پام رو با تمام قدرت روی گاز فشردم اعصابم حسابی خورد بود و فقط لازم بود کسی فیتبله ام رو روشن کنه تا کل دنیا رو بهم بریزم .

اهههه لعنت به همه .

آخه یکی نیست بگه ریما این زنیکه مادرته ؟؟؟؟ کدوم مادرف؟؟؟؟ مادری که ۱۶ ساله زنگ نزده بگه کجا رفتی برگرد !

گوشه ای نگه داشتم از ماشین پیاده شدم دستم رو گذاشتم روی سرم

موضوع مهمی نبود اتفاقا باید خیلی هم خوشحال میشدم که مادرم پیشه خانوادشه اما نمیتونستم این خانواده رو قبول کنم کسایی که باعث گریه های مادرم بودن کسایی که باعث سر افکندگی من تو عالم بچگی بودن همیشه میترسیدم یکی بفهمه که مامان از خانواده طرد شده :

کمی آرام شدم .

اسم کسری روی اسکرین گوشی روشن و خاموش میشد .

- بله ؟

- آرام شدی ؟؟

- تقریبا !! رفتین اونجا ؟

- نه هنوز بیمارستانیم .

- باشه ... منم چند دقیقه دیگه میام بیمارستان منتظر بمونین .

- باشه ... مثل آدم رانندگی کن.

- سعی میکنم ...

سوار ماشین شدم . دور زدم و به سمت بیمارستان رفتم .

- امم ... مهسا... معذرت میخوام ...کنترلم رو از دست دادم میدونم سرعتم زیاد بود .

لبخندی زد : مهم اینه که الان آرومی .

لبخندی زدم . من هر چقدر هم بدشانس باشم اما به خاطر داشتن این دوست خواهر شده خوشبخت ترین آدم دنیا بودم .

به بیمارستان رسیدیم پیاده شدم رو به کسری گفتم : خب؟؟؟

به مینا اشاره کرد : اون شمارو میبره اون یکی هم مارو .

آروم گفتم : درسته دل خوشی ازشون نداری اما قاتل که نیستن ( یکی باید این رو به خودم بگه )

- کمتر از قاتل هم نیستن .

خندیدم به سمت ماشین رفتم حواست رو جمع کن نکشتت :/

سوار ماشین شدم دختره هم با تردید سوار شد .

- سلام .

سری تکون دادم .... مهسا نگاه پر حرصی به قیافه عصبانی و خشن من انداخت و به دختره گفت : عزیزم لطفا راه رو به ما نشون بده

دختره هم با لبخند گفت : حتما .

عینک آفتابیم رو زدم و ماشین رو به حرکت در آوردم .

توی راه مهسا با دختره گفت و خندید هر از گاهی از من هم سوالی میپرسیدن که با بی حوصلگی جوابشون رو میدادم .

ماشین ساکت شد ....

- امم ..... رها..... راستش... من میفهمم چرا تو اینجوری رفتار میکنی و بهت حق هم میدم اما خب ... خب ما بچه ها هیچ تقصیری نداریم .

از آینه نگاهی بهش کردم و گفتم: میدونم.

- پس ... پس چرا...

- چون از این خانواده خوشم نیامد.

- ولی ما همه تو رو دوست داریم.

- شما اصلا من رو نمیشناسین یعنی اصلا من رو ندیدین حالا دوست داشتن پیشکش.

- درسته که دقیق یادم نیامد اما هیچوقت قیافه معصوم رهای ۵ ساله رو فراموش نکردم .

پوزخندی زدم : اوکی سعی میکنم باهاتون بهتر برخورد کنم البته اگه اذیتم نکنین .

– ممنون :

به خونه آقاچون مامان، رسیدیم .

کسری هم همراه ما رسید .

پیاده شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم قبل از اینکه وارد خونه بشیم ماشین دیگری هم اومد .... مامان اینا (☺) بودن با تعجب نگاهشون کردم ثریا گفت : دلم نیومد دخترام بیمارستان بمونن مامانم زودی اومدیم سری تکون دادم و وارد خانه شدیم تقریباً یه ایل آدم توی خونه بودن.

به همه سلام کردم تقریباً همشون آدمای خوش برخوردی بودن یکی دو نفر بغلم کردن بدون استثنا همه از وجود مهسا تعجب کردن .

مینا ما رو به سمت یکی از اتاق ها برد یه اتاق خیلی بزرگ بنظر میرسید که اینجا هم برای پذیرایی از مهمون ها باشه توی اتاق پر بود از دختر و پسر های جوون.

با لبخند مصنوعی به همه سلام کردم و خودشون رو معرفی میکردن اسم هیچکدوم رو یادم نموندن چه انتظارهایی دارن این همه آدم رو چطوری یادم بمونه میخواستم برم روی یکی از مبل ها بشینم که یه پسر اومد سمتم : میدونستم خودتی یعنی از قیافت که نمیتونستم بفهمم اما از اسم و فامیلت میشد فهمید خوشحالم که مبینمت .

گیج نگاه کردم : ببخشید ؟؟

– یادت نیامد؟! توی داروخانه ؟؟

نگاهی بهش کردم : اصلاً نمیفهمم چی میگویی ؟؟

– ای بابا چند شب پیش همدیگه رو توی داروخانه دیدیم !

یکم فکر کردم : آها یادم اومد !

– من نیاوشم خوشحالم از اینکه برگشتین.

سری تکون دادم و به سمت یکی از مبل ها رفتم و نشستم یه چیزی توی جیبم لرزید یه لحظه ترسیدم دستم رو گذاشتم روی پام و موبایل رو حس کردم .

کی گذاشتمش توی جیبم ؟؟\_O

اسم رامش روی اسکرین خودنمایی میکرد تماس رو وصل کردم : بله؟

– بله و بلا !!! هنوز این عادت بدت رو ترک نکردی انگار طلبکاره!

– عههه!!! رامش ؟؟؟

– زهر مار .... بگو ببینم کجایی ؟؟؟ چه سر و صدایی رفتی عروسی؟

– خیر، شیراز خونه آقا بزرگ ننه امم !

– اوهوکی، اون ها مگه قهر نبودن ؟؟

– بودن مثل اینکه مریض شده زنگ زده مامانم اونم از خدا خواسته اومده شیراز !

– آهان ..... منم میخوام بیام شیراز (☺)

– خب بیا :/

– بیام ؟؟؟ بیام !

– واقعا میخوای بیای ؟؟\_O

– خودت گفتی بیا منم میام همین الان حرکت میکنم بای .

قطع کرد بهت زده به موبایل خیره شدم مهسا با آرنج زد به پهلوام : کی میخواد بیاد ؟؟

– رامش !

– رامش ؟؟؟ کی دیدیش ؟؟ چرا به من نگفتی !

– تو از کجا میدونی دیدمش ؟؟

– اگه ندیدیش چطوری شماره ات رو داره ؟!

– با کسری، رفته بودم بیرون دیدمش گفت میاد شیراز .

– چه خووب .

– اوهوم .

اون پسره که فکر کنم اسمش نیاوش بود گفت بچه ها بیاین بازی کنیم  
یکی دیگه که نمیدونم اسمش چی بود گفت : چه بازی بکنیم با این جمعیت ؟

مینا و نیما با هم گفتن:

مینا : جرات یا حقیقت!

نیما : پاتتومییم.

پوفی کردم و گفتم : نظرتون چیه برای چند دقیقه همه ساکت باشن .

کسری زد زیر خنده .

با اخطار گفتم : کسری .

دستش رو به منظور تسلیم بالا برد و سعی کرد خنده اش رو متوقف کنه اما بعد از چند دقیقه باز شروع کرد به خندیدن بنده خدا حق داشت هر وقت که کسی میگفت بازی کنیم من چون حوصله نداشتم میگفتم سکوت :

نیاوش گفت : نه ساکت موندن بازی جالبی نیست اما جرات یا حقیقت خوبه .

شونه ای بالا انداختم و گفتم : هر کار دوست دارین بکنین من که قرار نیست بازی کنم .

من و کسری و رهام و مهسا روی مبل ها نشسته بودیم و به بازی بقیه نگاه میکردیم .

– میگم رها... به نظرت کی برمیگردیم تهران ؟

– فعلا که اگه بخوام هم نمیتونم برگردم .

– چرا ؟

– رامش میخواد بیاد شیراز و حالا حالا ها دست بردار نیست.

– آهان .

دیگه حرفی نزد منم هندی فری رو از جیب ماتتوم در آوردم و آهنگی پلی کردم.

بعد از یک ساعت خونه تقریبا خلوت شده بود فقط دو تا از خاله هام با بچه هاشون که میشه مینا و نیاوش مونده بودن .

نیاوش و مینا خواهر و برادر بودن .

یکی از خاله هام بچه نداشت.

رفتم و پیش مامان نشستم لبخندی بهم زد .

ثریا : نازنینم رها جانم حوصله ات سر رفته مادر ؟

لبخندی زدم حس خوبی داره مادر بزرگ داشته باشی مزه شیرین ترین کیک دنیا رو داره .

– الهی قربون لبخندت بشم عزیزکم .

به نیاوش نگاه کرد و گفت : نیاوش جان پسرم بچه ها رو ببر بگردون حوصله اشون سر رفته نیما نیست وگرنه به تو زحمت نمیدادم .

– نه این چه حرفیه ثریا بانو وظیفمه .

ماتتوم رو پوشیدم و شالم رو هم گذاشتم .

با مهسا سوار ماشین شدیم مینا هم بعد از دو دقیقه سوار شد ماشین رو به حرکت در آوردم و از مینا پرسیدم کجا برم ؟؟

– من نمیدونم بزار زنگ بزنی به نیاوش و بپرسم .

– باشه.

مهسا موبایلم رو بهم داد .

– چیکارش کنم ؟

– میس داری .

به صفحه اش نگاه کردم شماره ناشناس موبایل توی دستم به لرزه در اومد و شماره ناشناس بود جواب دادم .....

ماشین رو گوشه ای پارک کردم پیاده شدم به طرف در شاگرد رفتم در رو باز کردم مهسا پیاده شد و بدون حرفی پشت رُل نشست در رو بستم مهسا پنجره رو داد پایین .

- نمیخواهی سوارشی؟؟

- نه شما برین .

- چیزی شده ؟

- نه میخوام یکم تنها باشم .

به مینا نگاهی کردم و گفتم : بیا جلو بشین ... خداحافظ .

به خلاف جهت ماشین قدم زدم دستم رو گذاشتم توی جیبم عادتی که از بچگی داشتمم و به خاطر همین کار همیشه جیب لباس ها و ماتتو هام پاره بود ....

از دیشب حالم خوب نبود امروز هم حسابی شلوف بود .... هندز فری رو گذاشتم توی گوشم بیخیال نگاه های مردم قدم میزدیم و آهنگ خلوت پلی میشد.

♪ ♪ ♪

همیشه هیجیزی اونجور که دلت میخواد نمیشه..

کی میدونه.. کی میدونه.. که فردا چی میشه..

روزاتو سر میکنی با یه خیال از یه گذشته..

جمعه انگار شده اسم همه ی 7 روز هفته..

ساعت ۹ بود حدود یک ساعت قدم زده بودم

یه بسته سیگار از سوپرمارکتی که اون اطراف بود خریدم .

دوست داشتم برم جایی که کل شهر زیر پام باشه اما جایی رو نمیشناختم بیخیال راهم رو ادامه دادم .

هوا کاملا تاریک شده بود .... دلم نمیخواست برگردم خونه به سمت پارکی راهم رو کج کردم روی یکی از نیمکت ها نشستم صدای خلسه پلی شد نمیدونم تفسیر آهنگش چی بود اما مثل اسمش بغض رو به کلوم نشوند.

♪ ♪ ♪

روزگاری بود آسمان آبی

زمین پر از برگ های خزان

پر از لحظه های عاشقی بود

هر زمان

به آسمانش دل بستیم غروب کرد

زمینش ترک خورد

زمانش شد پر از هوس ، دروغ ، خیانت

حال کنج دیواریم

بزار همه فکر کنند بیماریم

همین کافیت که خود میدانیم

♪ ♪ ♪

دستم رو روی پاکت سیگار کشیدم یکی از سیگار ها رو از پاکت در آوردم و روشن کردم .

خبری که شنیده بودم باعث شده بود دوباره به سیگار پناه ببرم .... یه خبر تلخ تر از زهر .....

زمین گرده ، میچرخه، بعد از ۶ سال به سزای کارش رسید .

سزای کارش خیلی سنگین بود خیلی سنگین تر از سنگین .

زندگیش از این به بعد تلخ میشه .

کدوم عاشقی دلش میاد معشوقش زجر بکشه .

اما عاشق دلش نمیدانم.... من دیگه عاشق نبودم ... من دیگه قلبی برای عشق نداشتم .... قلبم نشکسته بود ، خاکستر شده بود ، آتش گرفته بود و خاکسترش مونده بود

سرم کم بود عشق معنایی نداشت ... نباید زندگیم رو تباہ میکردم . ای کاش فقط قلبم شکسته بود .

من سرم کم بود .....

دستی به صورتم کشیدم از اشک خیس نشده بود اما رد یک قطره اشک روی گونم جا خوش کرده بود بغضم یک قطره بود...

خیلی وقت بود که مرد شده بودم ....

دیگه احساس های دخترانه نداشتم...

به تعداد بچه های آینده ام فکر نمی کردم...

دیگه درباره خانه و زندگی آینده ام خیال پردازی نمی کردم....

مرد شده بودم .... به اندازه تمام نامرد هایی که توی زندگیم بودن مرد شده بودم

دختر که باشی میدونی اولین عشق زندگیت پدرته .....

آخرین باری که پدرم رو دیدم ۱۳ سالم بود .

برعکس همه حرف ها ، متن ها و عقیده ها ، اولین عشق من پدرم نبود

مادرم هم مرد بود !

چرا مرد؟ مادر من یه زن به تمام معنا بود .

سیگار توی دستم خاکستر شده بود و خاموش آهنگ قطع شده بود ....

- یه نخ هم به من بده .

نگاهی بهش کردم : چطوری پیدام کردی؟

- نمیدونم...

لبخندی زدم و یه سیگار بهش دادم ... نگاهی به نخ سیگار کرد و پرسید: اولین بارته یا ....

- نه گاهی اوقات نیازه .

فندک رو بهش دادم .... کسری هم نامرد بود؟؟ نه کسری مرد بود ، یه مرد واقعی شاید انقدر مرد بود که هیچوقت هیچ نایی اول مرد بودنش نیاد .

- چرا اومدی این پارک ؟

- نمیدونم..... انقدر قدم زدم تا رسیدم به اینجا ..... گاهی اوقات فکر میکنم بهم ردیاب وصل کردی!

- نه ردیاب وصل نکردم.

- کسری.... حس میکنم خدا از جای حق بلند شده و الان حق سر جاش نشسته .

- یعنی چی؟؟

- میگن خدا جای حق نشسته خداجونم همیشه از جای حق بلند شی جای خودش بشینه .

- هووم..... خدا خودش حق فقط باید صبر کنی .....

- شاید !! اما ناراحتم نه اینکه از به سزای عمل رسیدن گناهکار، از نوع تنبیه گناهکار ناراحتم .

- رها شنیدی که میگن : اونجایی که داری دل یکیو میشکنی حواست باشه خدا بابت تک تک اشک هایی که ریخته میشه به حسابت میرسه .

سرم رو گذاشتم روی شونه کسری چشم هام رو بستم : بر عکس همه به تو اعتماد دارم کاش هیچوقت نامرد نشی .

نمیدونم چجوری خوابم برد فقط میدونم خیلی خسته بودم....

نور آفتاب رو روی صورتم حس می کردم طبق عادت دستام رو باز کردم یکیشون خورد به یه جای سفت اون یکی هم خورد به یچیزی مثل استخوان .

- آخ!

سریع چشم هام رو باز کردم .... کسری رو دیدم که دستش رو گذاشته بود روی بینیش .

- هعییییی کسری چی شده ؟

تازه متوجه اطرافم شدم دیشب توی ماشین خوابیده بودم .

کسری دستش رو از روی بینیش برداشت.

- چرا دیشب نرفتم خونہ ؟

- خوابم میومد حوصله رانندگی هم نداشتم .

- هووم ....



- دیشب زنگ زدم به ریما جون هم گفتم اونا خونه سیاووشی موندن .
- می دونستم شب اونجا میخوابن.
- برم اونجا؟؟
- نه اول برو خونه مهسا یکم کار دارم .
- ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه روند .....
- به اتاقی که برای من و مهسا بود رفتم لباس هام رو برداشتم و به سمت حمام پرواز کردم .
- بعد از نیم ساعت از حمام اومدم بیرون لباس هام رو توی حموم پوشیده بودم ...
- به سمت اشپزخونه رفتم و میز صبحانه رو آماده کردم .
- کسری بیا صبحانه .
- با لبخند پشت میز نشست .
- لبخند ، عضو ثابت چهره اش بود در بدترین شرایط هم لبخند داشت.
- [ - اگه چیز خنده داری هست بگو تا من هم بخندم .
- رهام زد زیر خنده ... مهسا با خجالت گفت : رها این چه طرز حرف زدنه؟؟
- از وقتی اومده داره میخنده .گفتم شاید چیز بامزه ای باشه!
- لبخند میزنم نمیخندم .
- حالا چه فرقی میکنه ، لابد چیز بامزه ای هست که لبخند میزنی .
- روی کلمه لبخند تاکید کردم .
- رهام گفت : نه بابا این پسره کلا شاده همیشه لبخند میزنه .
- اخمی کردم و گفتم : چه احمقانه [
- به چی فکر میکنی ؟
- اون روزی که ازت پرسیدم به چی میخندی!
- یکم فکر کرد و گفت : یادمه همون روزی که بهم گفتمی احمق.
- به تو نگفتم به لبخندت گفتم .
- چه فرقی میکنه !
- حالا خودمونیم جدا چرا همیشه لبخند میزنی ؟
- نمیدونم... شاید چون با لبخند مهربون تر به نظر میرسم .
- اوهوم مهربون تری .
- دیگه حرفی نزد .... بعد از صبحانه میز رو جمع کردم .....
- رو به کسری گفتم : بریم؟؟
- بریم .
- لباساش رو عوض کرده بود .... تا زمانی که رسیدیم به آهنگی که از ضبط پخش میشد گوش دادم و حرفی نزد ...
- داخل خونه سیاووشی رفتم.
- ثریا بغلم کرد : عزیزکم دلم میخواست دیشب پیش خودم میخوابیدی .
- مامان نگران بود میترسید حرفی بزنم که ثریا ناراحت بشه
- بدون حرف از بغلش بیرون اومدم و لبخندی زدم پیشونیم رو بوسید ...
- به سمت مهسا رفتم و روی میل نشستم .
- رامش ساعت ۴ رسید .
- توی یکی از اتاق ها نشسته بودیم و حرف میزدیم و خاطره تعریف میکردیم مینا هم به خاطر اتمون میخندید.
- رامش یکی از صمیمی ترین دوستانم بود ... از ۹ سالگی میشناختمش .
- ۲ سال پیش رفتن رشت تا پیش برادرش که خانمش فوت شده بود، زندگی کنن.

نیایش در اتاق رو باز کرد و اومد داخل پشت سرش کسری و رهام هم اومدن .  
 به ترتیب کنار هم ایستاده بودن و سرشون رو انداخته بودن پایین.  
 باتعجب نگاهشون کردم و پرسیدم : چیزی شده؟  
 هر سه تا سرشون رو به معنی نه تکون دادن .  
 – پس چرا اومدین اینجا؟؟  
 – نیایش جان بگو !  
 – نه تا وقتی شما هستین من چرا ؟  
 – رهام تو بگو داداشم !  
 – مرگ کسری اگه من حرف بزنم .  
 – خودم میگم اصلا .... رها جانم؟؟؟  
 – بله ؟!  
 – نیایش میگه بریم بگردیم چون فردا میخواد بره اصفهان !  
 قبل از اینکه چیزی بگم رامش سریع گفت : آره بریم من راضیم گور بابای ناراضی.  
 آروم گفتم : خیلی ممنون .  
 زیر لب جواب داد : قابلی نداشت .  
 نیم ساعت بعد همه تو ماشین ها نشسته بودیم.  
 مینا، مهسا، رامش، و من توی ماشین مامان ، پسر ها هم تو ماشین کسری.  
 یه فکری به ذهنم رسید سرم رو از پنجره بردم بیرون و گفتم : دنبال من بیاین .  
 اجازه اعتراض به کسی ندادم . ماشین رو به حرکت در آوردم.  
 بعد از حدود نیم ساعت به محل مورد نظر رسیدیم .  
 دروازه باغ رو باز کردم و ماشین رو به داخل هدایت کردم.  
 یه باغ بزرگ ... یه باغ بزرگ پر از گل های رنگارنگ و درخت های سبز .  
 یه آقایی از اتاقی که کنار دروازه بود بیرون اومد و دوید سمتون وقتی مطمئن شد باغ برای خودمونه به سمت اتاقک برگشت.  
 بچه ها با هیجان به باغ نگاه میکردند حرف میزدن و میخندیدن.  
 – این باغ رو از کجا پیدا کردی؟؟  
 – حاصل سال ها جستجو در رابطه با گذشته ریما خانم.  
 – باغ برای مادرته ؟!  
 – در اصل برای شهریار خان .... وقتی طلاق گرفتن مامان مهریه اش رو بخشید اونم برای اینکه دینی نداشته باشه این باغ و خونه امون رو به نام مامان کرد.  
 هوا تاریک شده بود داد زد : بچه ها بیاین آتش روشن کنیم .  
 وسط های باغ جایی بود که ۱۰ تنه درخت بریده شده رو به صورت صندلی در آورده بودن و دور تا دور گرد چیده بودن .  
 گیتار رو از صندوق عقب برداشتم و روی یکی از صندلی ها نشستم  
 چشمم رو بستم دستم رو روی سیم ها به حرکت در آوردم و بعد از چند دقیقه شروع کردم به خوندن :  
 دیگه نمی فهمم ، مغز داغونه / تازه فهمیدم که هفته رفته ۴ روزش  
 کی میگه سخت خیلی هم خوب آره آسونه / زندگی ، وقتی یادت بره قانونش  
 تو بودی صدای عریده نمی اومد از این اتاق / مامانم صدا خندمو میشنید نه جیغو داد  
 منم تو فکره نه بود همش لعنتی کجایی / کجای ؟ خواستم از این آرم  
 ♪ ♪ ♪  
 فقط بگم من یچی بهت / میفهمم چشی چته  
 گذشتی رفتی که چی بشه ؟ / مغزم دیگه نمیکشه

بریدیم ولی بود دوخته خودم / کار گذشتم روت سوبله مُخَم  
 تو این بقا نبودم ، بیهو دیدم باغیونم دارم میدم هر روز کود به گُلم  
 یادش بخیر آخر شب روی سطح آینه / میکشیدی یه چیز انگار نقشه آله  
 هر چی میری بالا نمی رسی تش چشات گرد میشه / نمی زدی شبها لب به شم بیبی گُرا  
 هر سکانس هی میره / هنوزم بالا تخت خواب عکس ما هستشا / چقدر خنده در هندی

♪ ♪ ♪

کدوم کوچه ها به تو راه دارن / کدوم گوشا به تو راز دارن  
 آنان بگو ، وگرنه نمی بره خوابم به زور (2)

♪ ♪ ♪

فیلم دیدن شب کاره ما بود / تا که بنشه لب تاپ خاموش  
 چشا مثل ومپایر ا خون / بعد حرفهای آروم بعد  
 پاک کنی رنگای نخون بعد

بیهوش شیمو شستای پامون / بره لای شستای امون  
 دلم تنگ شده که ببینمت از هساتتی / این همه خاطره ما داشتم  
 حیف که این همه عکس ننداختم

دنبال یه عاشق واقعی / یکیم که هس نشناختیش  
 همه چی خوب بود الان چی بگم بشینم بگم بد شانسیم

♪ ♪ ♪

میگن همه دوستانم کوشش این دختر که روی میز عکس اش هس  
 این که باتر اون که نیست

میگم که خوب ببین / یادمه رفت یه جمعه ای  
 بعدم کلی بیهونه آورد و / من نه حتی جمله نگفتم  
 بر نیامدم از عهدش

میگفتم چرا میگفت من نمیدونم نپرس پس  
 منم که تعطیلم خوب ترجیح دادم نپرسم  
 توام که پی شو نگیر / نه تو روم نه پشت سر

♪ ♪ ♪

کدوم کوچه ها به تو راه دارن / کدوم گوشا به تو راز دارن  
 آنان بگو ، وگرنه نمی باره خوابم به زور

♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

از جام بلند شدم تا گشتی توی باغ بزمن.

صدای پای کسی رو شنیدم همراهش صدای کسری رو هم شنیدم : چرا بیهو بلند شدی ترسیدم؟!  
 - همیجوری .

دستانم رو گرفت توی دستش : رها چه دست های گرمی داری !!

تا حالا شده یک کلمه یا یک جمله شما رو یاد چیزی بندازه ؟ خیلی عذاب آورده سعی کنی موضوعی رو فراموش کنی اما یه جمله همه چیز رو خراب کنه .

[زل زده بودم به نمیرخش : از نیم رخ جذاب تری.

بلند خندید و گفت : من کلا جذابم .

اداش رو در آوردم .

- گفتی خواهرت فردا از لندن برمیگرده ??

- آره .



روی آسفالت زانو زدم هق هق میکردم بدون اشک .

سرم رو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم و فریاد زدم : خــــدا میبینی من رو مشتــــی؟؟؟  
اشک هام جاری شد گرمای اشک با سرمای قطره های بارون قاطی شده بود .

– رها؟؟؟

تار میدیدمش به سمتم دوید جلوم زانو زد و بغلم کرد .

توان اعتراض نداشتم ... من به این آغوش نیاز داشتم .

توی بغلش زجه زدم.

– کسری نمیبخشمش ... عذابم داد نمیبخشم... رها رو کشت نمیبخشم ... قلبم رو خاکستر کرد نمیبخشم .... زندگی رو سیاه کرد نمیبخشم ...

اشک هام خشک شد بارون همچنان مبارید .

توی بغل کسری میلرزیدم ... از سرما... از ترس .... از زندگی...

سرم درد میکرد ... خسته بودم .

کسری از جاش بلند شد و دست من رو هم گرفت و به سمت ماشین برد روی صندلی نشستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم .

خسته بودم افکارم بهم ریخته بود ... گناهکار... ناجی .... کسری ناحیم بود در هر شرایطی !

[ ۱۵ سالگی: – رها ... رها کجایی؟؟

توی حمام کز کرده بودم و تیغ توی دستم برق میزد ... تیغ رو گذاشتم روی رگم و چشمام رو بستم .

در حمام با صدای وحشتناکی باز شد .

کسری با شتاب تیغ رو از دستم گرفت و پرت کرد دستش خونی شده بود به مچم نگاهی کردم حتی خراش هم بر نداشته بود

\*\*\*\*

۱۶ سالگی: قیچی توی دستام خودنمایی میکرد موهام رو بالا بردم ... چشمام رو بستم و زیر لب گفتم : خداحافظ دخترک خوشحال.

در اتاق باز شد چشمام اتوماتیک باز شد قیچی رو از دستم کشید با نگاهی عصبانی بهم زل زد روی لبش لبخند نبود .

– دیگه هرگز حتی فکر این کار رو هم نکن وگرنه قسم میخورم میکشمت از اتاق بیرون رفت گوشه ای کز کردم ناراحت بودم ... موهام رو دوست نداشتم ... کسری اخم کرده بود، من لبخندش رو میخواستم.

\*\*\*

۱۷ سالگی : رها به خودت بیا رها خودت باش .

\*\*\*\*

۱۸ سالگی : به به اینجارو باش ، چه خانم خوشگلی .

با ترس به پسر ها نگاه میکردم .

از گالری نقاشی برمیگشتم... نمیتونستم کاری کنم .... ترس توی تک تک اعضای بدنم رسوخ کرده بود .

– رها گیتارت ر... به سمتم دوید و داد زد : دارین چه غلطی میکنین آشغال !

– به تو چه بچه سوسول !

کسری به سمتشون حمله کرد هم زد هم خورد ...

اون دوتا رفتن من موندم و کسرای که با وجود خونی که از دماغش میومد با لبخند می گفت: رفتن رها خانمی تترس .

\*\*

۱۹ سالگی : از خونه زدم بیرون ... بارون شدیدی میومد و من فقط یه ماتتو تنم بود .

می دویدم اما نمیدونستم مقصدم کجاست .

عصبانی بودم... خیلی خیلی عصبانی بودم .

به دیوار تکیه دادم و روی زانو هام خم شدم سرفه میکردم .

احساس میکردم هر لحظه ممکنه ریه هام از دهنم بیاد بیرون . سرم سنگین شده بود و دیگه چیزی حس نکردم .

چشمام رو باز کردم نور اذیتم میکرد چهره نگران کسری روبه روم بود ....

\*\*\*

۲۰ سالگی : توی اتاقم دراز کشیده بودم صدایی از آشپزخونه شنیدم فکر کنم مامان و مهسا برگشتن خونه . سرکی کشیدم سایه یه مرد توی تاریکی معلوم بود .

ترسیدم دست و پاهام میلرزید موبایل رو برداشتم و به آخرین شماره ی لیست زنگ زدم اصلا نمیفهمیدم چی میگم ... بعد از چند دقیقه صدای در اومد بعدش داد و بیداد و زد و خورد ... صدای آژیر پلیس.

تمام مدت توی اتاق کز کرده بودم و با ترس نگاهم بین پنجره اتاق و در اتاق در رفت و آمد بود ... نمیتونستم تکون بخورم .

در اتاق باز شد و کسری اومد داخل جلوم زانو زد و گفت : رها تو برای چی میری تکواندو؟؟؟

خسته بودم از این همه ضعف چشمم رو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم...

حس میکردم روی زمین نیستم نمیتونستم چشم هام رو باز کنم بعد از چند دقیقه روی یک شیء نرم فرود اومدم.

حس یه چیز نرم روی پیشونیم وادارم کرد تا چشم هام رو باز کنم

روی تخت بودم کسری روم خم شده بود و لبش روی پیشونیم بود

تعجب کردم ... ترسیدم ... حس عجیبی داشتم ....

احساس میکردم یه حفره عمیق در قلبم ایجاد شده!

صاف ایستاد نگاهش که به چشمای باز و گرد من افتاد ، تعجب کرد بعد از چند ثانیه گفت : ا...اممم... رها... م... من معذرت میخوام !

با سرعت نور از اتاق رفت بیرون .

نمیدونم چه اتفاقی برام افتاده بود هم عصبانی بودم هم ..... نمیدونم .... نمی تونم حسی که داشتم رو درک کنم . چشم هام رو بستم .

[۲۳ آذر بود و هوا تقریبا سرد . کیفم رو روی سرم گذاشته بودم و سعی میکردم نیوفته . مهسا غر میزد : رها بس کن این چه کاریه آخه زشته تو بزرگ شدی ۱۵ سالته . بیخیال غرغر های مهسا کار خودم رو انجام میدادم . چند روز دیگه تولد ۱۵ سالگیم بود اما من دلم میخواست ۵ ساله باشم... کیفم افتاد روی زمین .... مهسا عصبانی نگاهم میکرد : ببین چیکار میکنی ... کیفیت کتیف شد ☹️ کیف رو از روی زمین برداشتم و دوباره گذاشتم روی سرم . مهسا کیف رو از روی سرم چنگ زد .

– عه!! چیکار میکنی؟؟ کیف رو بده من!

– تا وقتی یاد نگیری توی خیابون مثل آدم رفتار کنی نمیدم بهت.

– باشه.

مقنعه رو از سرم برداشتم : وای خدا چقدر هوا گرمه.

– کجا گ... ..

با دیدن من هنگ کرد !

هر کس از کنارمون رد میشد یه عکس العملی نشون میداد : یکی عصبانی ، یکی با تعجب و... .

– رها بزار روی سرت اون لعنتی رو . دستم رو بردم جلو : اول کیف .

با تردید کیف رو بهم داد بعدش هم صورتش رو به حالت قهر برگردوند . مقنعه رو گذاشتم روی سرم کیف رو هم دوباره روی سرم گذاشتم و سعی میکردم تعادلش رو حفظ کنم . مهسا چیزی نمیگفت کیف رو از روی سرم برداشتم و جفتش ایستادم

\_ مهسا ...

چیزی نگفت دوباره گفتم :

\_مهسا ..... روش رو برگردوند .  
 - خب دیگه نمیزارم روی سرم.  
 از گردنش آویزون شدم و گونه اش رو بوسیدم : آشتی دیگه؟  
 - برو اونور رها حوصله اتو ندارم .  
 - مهسا؟؟؟؟  
 - باشه برو اونور حالا.  
 - نه، اینجوری نه ، بخند .  
 لبخند زد و گفت : بیا خوبه ؟؟  
 - عالیه .  
 دوباره کیف رو گذاشتم روی سرم .  
 - رهـــــا؟؟؟؟ همین الان گفتمی دیگه کیف رو نمیزاری روی سرت .  
 - من گفتم نمیزارم روی سرم نگفتم چی رو نمیزارم D:  
 به خونه رسیدیم رویا جون و بچه هاش خونمون بودن سلام احوالپرسی کردم و بعدش رفتم اتاقم تا لباس هام رو عوض کنم  
 ....  
 به پذیرایی رفتم .  
 - امتحاناتون کی شروع میشه ؟  
 - شما ها کی امتحان میدادین ؟؟؟  
 - دی ماه .  
 چشم هام رو ریز کردم و با حرص گفتم : وقتی میدونی نپرس.  
 لبخند زد و سرش رو برگردوند .  
 زیر لب گفتم : الکی میخنده .... احمق !  
 روز بعد مهسا حالش خوب نبود به خاطر همین نیومد مدرسه .  
 موقع برگشتن تنها بودم برای خودم آهنگ میخوندم، کیفم رو میذاشتم روی سرم ، لی لی میکرد!  
 - رها .  
 صدا که آشنا نبود به پسره نگاه کردم مشکوک پرسیدم : اسم من رو از کجا میدونی ؟!  
 دستاش رو برد توی جیبش و گفت : دیروز که با دوستت حرف میزدی شنیدم  
 بیخیال شونه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم اومد کنارم و بدون حرف با من راه میومد. زیر لب آهنگی زمزمه میکردم :  
 اگه دیده نباشه دل ساکته  
 ماها قربانیه چشمیم این ثابته  
 ز دست دیده و ز دست دیده و دل هر دو فریاد  
 که هر چی دیده بیند که هر چی دیده بیند دل کند یاد  
 بسازم خنجری بسازم خنجری نیشش ز فولاد  
 زخم بر دیده تا دل گردد آزاد زخم بر دیده تا دل گردد آزاد  
 زخم بر دیده تا دل گردد آزاد  
 - چند سالته ؟؟  
 بدون توجه به سوالش آهنگ رو زمزمه میکردم.  
 - جواب نده .  
 چند دقیقه ساکت موند بعدش گفت :  
 \_هیچکس دوست داری ؟؟( رپکن اون آهنگی که رها زمزمه میکرد اسمش هیچکس )  
 شونه ای بالا انداختم .  
 - همه چی از اونجا شروع میشه که تو یه چیزی میبینی میگی این همون چیزیه که تو رویاهات میدیدی .

نگاهی بهش کردم چشماش برق میزد و این برق من رو میترسوند .  
 خندید و گفت : من و چپ چپ نگاه نکن .  
 خندیدم .... دستش رو از جیبش در آورد و یه کاغذ به سمتم گرفت پرسشی نگاهش کردم شونه ای بالا انداخت .  
 بدون توجه به دست دراز شدش به راهم ادامه دادم . پررو...  
 – قصدم اذیت کردنت نیست فقط ... فقط به نظرم دختر خوبی اومدی مکث کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد سلیقه هامون هم که شبیه .  
 بی روح بهش زل زدم اما حرفی نزدم .  
 – خواهش میکنم قبول کن ... من پسری بدی نیستم .  
 دوباره کاغذ رو به سمتم گرفتم : فقط بگیرش زنگ هم نزدی عیبی نداره حداقل خودم مطمئنم که تمام تلاشم رو کردم .  
 کاغذ رو از دستش گرفتم و یکم جلوتر انداختمش توی سطل زباله پسره احمق!  
 به خونه که رسیدم مامان گفت : رها پدرت واست هدیه فرستاده .  
 با هیجان بازش کردم جیغی از خوشحالی کشیدم : مامان موبایله!  
 مامان لبخندی زد تلفن خونه رو برداشتم و به بابا زنگ زدم اجازه ندادم حرفی بزنه .  
 – وایییی بابا جونم مرسیییی.  
 خندید و گفت : تولدت مبارک خوشگل خانوم .  
 اونشب جشن گرفتیم بابا برای مهسا هم یه موبایل خریده بود .  
 شب از خوشحالی خوابم نمیبرد .  
 اما نمیدونستم فردای اونروز بدترین تصمیم عمرم رو میگیرم [ از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم.  
 باران همچنان میبارید .  
 بارونی رو از روی صندلی برداشتم و از خونه بیرون رفتم زیر لب زمزمه میکردم :  
 باران بیار که آتش گرفته ام  
 بیار که قلبم سوخته است  
 اشک ندارم قطره هایت مانند اشک شده اند  
 بیار که عشق ندارم قطره هایت عشق شده اند  
 – امروز من و ترسوندی.  
 – چرا همه جا هستی ؟  
 – نمی دونم .  
 – چرا چیزی نمیدونی؟؟  
 – نمیدونم... نمیخوای بگی چه اتفاقی افتاده؟؟  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم : شاید یه روزی بهت گفتم .  
 لبخندی زد : یعنی یه روز تمام سوالای ذهنم جواب میگیره ؟؟  
 – شاید... کسری میخوام برم پیش بابام.  
 شوک زده پرسید : چرا...؟؟؟کی؟؟؟  
 – دلم برات تنگ شده .... ۲۴ آذر تولدم .  
 – به ریما جون گفتمی ؟؟  
 – نه هنوز ... بهش میگم .  
 اخم کرد و گفت : فقط برای این میری که دلت برات تنگ شده ؟؟؟  
 رفتم جلوش و دستم رو روی ابروهایش کشیدم و گره شون رو باز کردم و گفتم : نه میخوام از این شهر و خاطرات فرار کنم.  
 ازش فاصله گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم همونطوری گفتم : نمیای ؟؟



- نه میرم خونه .
- باشه مواظب خودت باش .
- سعی میکردم فکرم رو روی کارهایی که باید تو این یک ماه انجام بدم متمرکز کنم .
- اول از همه باید از آموزشگاه استعفا میدادم بعدش هم باید همه کلاس های پیانو و تکواندو رو لغو کنم این یک ماه فقط برای خودم بود میخوام کل ماه رو با دوستانم خوش بگذرونم بدون استرس...
- شب خوابم نمیرد .... دوباره باید قرص میخوردم .... چند روزی بود که نیازی به قرص نداشتم اما حیف که عمر اون روز ها کوتاه بود ...
- از خوردن قرق پشیمون شدم ... به ساعت نگاهی کردم ۱۱:۳۰ .... رامش قطعاً خواب بود.
- موبایلم رو برداشتم و به رامش زنگ زدم .. بعد از چند تا بوق جواب داد : ههههههههههه
- خواب بودی ؟؟؟
- با اجازه حضرت عالی .
- ای وای چرا بهم نگفتی که خواب بودی!
- رهو چرا پرت و پلا میگی نصفه شبی؟؟
- رهو عمته این یک دوما پرت و پلا چیه؟؟ دارم میگم چرا به من نگفتی خوابیدی؟؟
- مشنگ !! آخه چطوری بهت میگفتم .
- اینا رو ولش کن چیکارا میکردی ؟
- وایییییی رهااااااااااا دیووووونه شدییییی !
- نه .... میای اینجا؟؟؟
- نه مگه عqlم رو از دست دادم ؟
- بیا دیگههه.
- نه تو هم برو بخواب مخت سوخته .
- قطع کرد :
- زنگ زدم به مهسا : بیا اتاقم .
- نیام .
- میشه بیای اتاقم؟؟
- باشه الان میام .
- قطع کرد :
- بعد از چند دقیقه در زد و اومد داخل ....
- تا صبح با مهسا حرف زدیم و خندیدیم اما حرفی از رفتنم بهش نزنم. ساعت ۵ صبح مهسا خوابش برد از اتاق رفتم بیرون خودم رو روی کاناپه پرت کردم و تلویزیون رو روشن کردم بعد از چند دقیقه بالا و پایین کردن کانال ها خاموشش کردم از روی کاناپه بلند شدم به سمت آینه ای که توی پذیرایی آویزون شده بود رفتم در اصل آینه سر عقد مامانم بود :
- رو به روی آینه ایستادم و به خودم نگاهی کردم : یه دختر به یه چهره معمولی رو به زیبا : موهای حالت دار مشکلی که با رنگ رگه هایی از قهوه ای هم توش بود مژه های بلند چشم های قهوه ای تیره دماغی متناسب با صورتم لب های تقریباً پهن وقتی میخندیدم تقریباً کل صورتم رو میپوشوند 😊
- اما همیشه خدا چشم هام غمگین بود با وجود روحیه ای که به زور شاد نشونش میدادم چشم هام همیشه غم بزرگی داشت .
- وقتی نوجوان بودم همیشه لنز آبی میذاشتم ۱۳ سالم بود که اولین لنز رو گرفتم ....
- دوست داشتم چشم هام آبی باشه لب هام قلوه ای باشه موهام طلایی باشه و...
- لیخندی به افکارم زدم و دوباره به سمت کاناپه رفتم و خودم رو پرت کردم روش چشم هام رو بستم تا کمی استراحت کنم اما زیاد، طول نکشید .
- با صدای مامان به خودم اومدم : رها؟؟ بیداری؟؟
- چشم هام رو باز کردم و سرم رو به معنی مثبت تکون دادم .
- چرا اینجا خوابیدی ؟

- نخوايیده بودم .
- اوکی بزار اینجوری بگم چرا اینجا دراز کشیده بودی؟؟
- صبح زود بيدار شدم اومدم اینجا .
- آها ، برو دست و صورتت رو بشور بيا صبحانه .
- باشه....
- ساعت ۷ بود و همه پشت ميز نشسته بوديم ...
- بدون مقدمه گفتم : من ۲۴ آذر ميرم پيش بابا .
- چایی پريد تو گلوی مهسا ، مامان خشکش زد .
- بعد از چند دقيقه به خودش اومد و زد پشت مهسا .
- چرا انقد بيهویی ???
- خب.... من از وقتی ۱۳ سالم بود ديگه بابا رو نديدم فکر کنم الان ديگه وقتش باشه.
- چه مدت ميمونی ؟
- اممم... احتمالاً یکی دو سال .
- یکی دو سال؟؟؟؟ رها؟؟؟
- مامان من ۸ ساله که بابا رو نديدم .
- رها ؟؟؟؟
- مامان ميدونم که خیلی زياده .... اما .... نميدونم.... اما حس ميکنم نياز دارم از اين شهر دور بشم.
- بدون حرف به سمت اتاقش رفت .
- نفسم رو آه مانند بيرون فرستادم و از روی صندلی بلند شدم .
- در زدم و رفتم داخل روی تخت نشسته بودم.
- مامان جونم از دستم ناراحت نباش من بايد بفهمم پدری هم دارم !
- رها ۲ سال ???
- مامان نياز دارم از اين شهر و آدم هاش دور باشم .
- رها، مامان جان دلم برات تنگ ميشه .
- منم دلم برات تنگ ميشه رفيق .
- من مادرتم .
- چه عیبی داره هم مادرم باشی هم رفيقم .
- هيچ عیبی نداره .
- بهت زنگ ميزنم ، دست از سرت بر نميدارم عشقم :
- خنديد ... گوشش رو بوسيدم و از اتاق اومدم بيرون .
- مهسا ميز صبحانه رو جمع کرد.

لباس هام رو عوض کردم و دم در کتونی هام رو پوشيدم و به سمت آموزشگاه حرکت کردم ....

از آموزشگاه اومدم بيرون هنوز هم وقتی به قیافه آقای محمدی فکر ميکنم خنده ام ميگيره ....

از آموزشگاه استعفا دادم و کلاس های تکواندو و پيانو رو هم تلفنی لغو کردم .

به سمت پارکی که اون اطراف بود رفتم و روی یکی از نیمکت ها نشستم .

تصميم جدی... يه تصميم جديه ديگه .... مگه رها هم جدی بودن رو بلده؟؟

نه ... رها يه دختر بچه شيطونه که همه فکر ميکنن در سن ۱۵ تا ۱۷ سالگی به خاطر دوره نوجوانی افسرده شده بود اما کی ميدونست حقيقت چيه؟؟ کی ميدونست؟؟؟؟

۷ آذر بود ... رامش از وقتی که فهميده بود ميخوام برم لندن ، خونه ما اطراق کرده بود ...

هر روز با مهسا و رامش می رفتیم بیرون گاهی اوقات مامان هم باهامون میومد .  
از پارک و شهر بازی و گیم نت گرفته تا هر جایی تفریحی دیگه ... رسماً داشتیم شهر رو زیر و رو میکردیم ...  
همین الان برگشته بودیم خونه .  
دختر نشسته ، نشستن که نه تقریباً دراز کشیده بودن روی زمین و برای یه مهمونی که نه در اصل گودبای پارتی – \_ – برنامه ریزی میکردن .  
اصلاً نمیفهمیدم این مسخره بازیه لازمه ???  
همین یه مورد فقط تو کل زندگی کم بود .  
قرار بود ۳ روز قبل از رفتنم پارتی رو بگیرن .  
نشستم پیششون : دخترا بیخیال این پارتی بشین .  
بدون توجه به حرفم به کارشون ادامه میدادن .  
– بیاین به جاش بریم مسافرت .  
مهسا و رامش مشکوک نگاهم کردن .  
– قول میدم نیچونم .  
رامش یکم فکر کرد و گفت : باشه ولی وای به حالت اگه بیچونی ... من بلیط میگیرم .  
– اوکی  
– کجا بریم حالا؟؟؟  
مهسا: کیش؟؟؟  
رامش: نه بریم شمال .  
– خوب پس با ماشین بریم .  
– نه خیر با هواپیما میریم .  
سری تکون دادم و به اتاقم رفتم ... ساعت ۱۱ بود کم کم همه برق ها خاموش شد من هم برق اتاق رو خاموش کردم و به تخت پناه بردم ....  
با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم سعی کردم موقعیت رو درک کنم... هوا هنوز تاریک بود.  
تماس رو وصل کردم : بله ؟  
– رها؟؟؟.....خواب بودی؟  
– آره  
– معذرت میخوام ... مکثی کردم به ساعت نگاه کردم 02:00 : عیبی نداره ... اتفاقی افتاده؟؟  
– نه .... راستش .... بیخیال ، هیچی ، بخواب .  
– کسری بگو دیگه خوابم نمیره .  
– رها میشه بیای پایین .  
– پایین؟؟؟  
– آره  
– باشه الان میام .  
– لباس گرم بپوش هوا سرده .  
لبخندی روی لبم نشست : باشه .  
سریع لباس هام رو عوض کردم و رفتم پایین ... کسری سوار موتور آبی رنگ رهام بود ... هیچوقت یادم نمیره به خاطر رنگش چقدر با رهام دعوا کرده بودم . با تعجب بهش نگاه کردم .  
– راستش خوابم نمیرد حواسم به ساعت هم نبود زنگ زدم به تو  
ترک موتور نشستم : برو ببینم چند چندیم!  
حرکت کرد اول آروم بعدش با سرعت بالا دستم رو دور کمرش حلقه کردم می خواستم امشب ذهنم رو خالی از گذشته بکنم .... از کنار همه چیز به سرعت رد میشدیم .... من عاشق این سرعت بودم.

شالم از دور سرم باز شد قبل از اینکه بتونم کاری انجام بدم به سمت عقب پرواز کرد جیغ کشیدم کسری به راهش ادامه میداد سرعتش رو بیشتر کرد.

بعد از یه مدت گوشه‌ای ایستاد برگشت طرفم با دیدن من تعجب کرد : شالت کو ؟  
شونه ای به معنی نمیدونم بالا انداختم.

– رها؟؟؟ شروع کرد به خندیدن .

لب ورچیدم و اخم کردم.

خنده اش رو خورد : عیبی نداره ... کلاهی که روی سرش بود رو به سمتم گرفت : بیا این رو بزار روی سرت .  
– نمیخوام کلاه دوست ندارم .

خودش کلاه رو گذاشت روی سرم و دوباره موتور رو روشن کرد و به سمت یه جای نامعلوم حرکت کرد ...

۷ صبح برگشتیم خونه از موتور پریدم پایین ... لیخندی زدم و گفتم امشب بهترین شب کل عمرم بود .  
– قابلی نداشت .

– نمای داخل؟؟؟

– نه باید برگردم خونه ... دستی به چشم هاش کشید و گفت باید بخوابم.

– باشه .

– چند روز دیگه میری؟؟؟

– ۱۴ روز دیگه میرم لندن چند روز دیگه هم میرم شمال.

– شمال چرا دیگه؟؟؟

– می خواستن مهمونی بگیرن گفتم به جاش بریم مسافرت.

– چه خوب ! بعدا میبینمت .

سری تکون دادم.

بدون سر و صدا رفتم توی خونه هر چند که مطمئن بودم همه بیدارن ... پاورچین به سمت اتاقم رفتم .

– به به سرکار خانوم تا حالا کجا تشریف داشتین؟؟؟

مثل آدم هایی که در حال سرقت مچشون رو گرفتن ، شوکه شدم !

ترسیده برگشتم و به رامش نگاه کردم ... مامان و مهسا هم پشتش بودن ... همه طلبکار نگاهم میکردن .

– اممم... رفته بودیم بیرون .

– رفته بودین؟؟؟ شما و کی؟؟؟ همون موتورسواره !؟

مهسا مشکوک پرسید : موتور رهام بود ، با رهام رفته بودی؟؟؟

– نه کسری !!

رامش طلبکار پرسید: این کسری چه صنمی با تو داره که نصفه شبی باهم رفتین بیرون و الان برگشتین؟؟؟

– به توچه !؟

– بله بله بله ؟ داری ارزش دفاع میکنی؟؟؟

– کی دفاع کردم؟؟؟

– همین که به من میگی به تو چه یعنی دفاع !

لب هام رو دادم جلو و اخم کردم .

مامان گفت : ول کنین بچه ام رو کسری که غریبه نیست !

چشم و ابرویی برای رامش اومدم و به اتاقم رفتم رامش هم پشت سرم اومد : برای فردا بلیط رفت رو گرفتم برای ۱۷ ام هم بلیط برگشت .... – اوکی .

با همون لباس ها خودم رو پرت کردم روی تخت .... اومد جلو و کلاه رو از روی سرم برداشت : این مال کیه؟؟؟

– عه مال کسری یادم رفت بهش بدم .

مشکوک نگاهم کرد : تو که کلاه نمیذاشتی !!



مشکوک نگاهشون کردم اما بیخیال شدم و دوباره به سمت اتاق حرکت کردم پشت سرم وارد شدن .  
ماتتو رو برداشتم تا بیوشم ، مهسا از دستم گرفتش .

– عهه چیکار میکنی ماتتو رو بده !

ابرو هاش رو به معنی نه بالا انداخت .

اخمی کردم : یعنی چی ؟؟ ماتتو رو بده بیوشم.

رامش یه کاور به سمتم گرفت : بیا اینو بیوش .

ابرویی بالا انداختم و کاور رو از دستش گرفتم و بازش کردم یه بافت سیاه سفید که با یه دکمه روی یقه بسته میشد .

نگاهی بهشون کردم : این رو بیوشم !؟

یه شال مشکی یه شلوار سفید و یه نیم بوت پاشنه بلند به سمتم گرفتم.

– چرا باید این ها رو بیوشم ؟

بیشتر منظورم به نیم بوت بود چون من به هیچ عنوان کفش های پاشنه بلند نمیپوشیدم یعنی نمیتونستم خیلی سخت بود برام .

رامش تند و نخس گفت : چون خوشگلن .

شونه بالا انداختم و لباس هام رو عوض کردم فقط برای پوشیدن نیم بوت ها تردید داشتم ، میترسیدم بیوفتم.

هر دوتا با تعجب نگاهم میکردن انگشتم رو تهدیدوار تکون دادم و گفتم : حیف که خوابم میاد و حوصله ندارم وگرنه صد سال دیگه این ( به نیم بوت ها اشاره کردم ) رو نمیپوشیدم .

از اتاق بیرون رفتم و منتظرشون موندم سعی میکردم مثل آدم راه برم با لبخند مرموزی اومدن بیرون خدا آخر و عاقبتم رو با این دو تا به خیر کنه ...

بعد از یه پاساژ گردی درست و حسابی که دیگه پایی برام نمونده بود برگشتیم خونه اگه جلوم رو نمیگرفتن توی پاساژ اون نیم بوت های لعنتی رو در میاوردم و می انداختم سطل زباله .

رامش و مهسا به همه مغازه های پاساژ سر زدن اما همینکه من میرفتم یه کتونی بخرم جلوم رو میگرفتن به جاش میبردنم ماتتو ها و لباس های شب رو نگاه کنم .

کلافه شده بودم در آخر هم وقتی حواسشون نبود یه کتونی و یه شلوار لی خریدم البته بماند که چقدر دعوام کردن که چرا دوباره کتونی خریدم ...

خودم رو روی مبل پرت کردم رامش و مهسا رو به روم روی یک مبل دیگه نشستن و مظلوم زل زدن بهم : چیه ؟؟

هر دوتا سری به معنی هیچی تکون دادن ... چشم هام رو بستم و بعد از چند دقیقه باز کردم هنوز هم همونطوری نگاهم میکردن : چتونه شما ها ؟؟؟؟

رامش با احتیاط گفت : رها بریم ساحل برامون برامون گیتار بزنی . دوباره چشم هاش رو مظلوم کرد .

پوفی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم گیتار رو برداشتم و به سمت ساحل حرکت کردم دختر ها با شوق و ذوق، مثل بچه ها دنبالم میومدن.

– آتش درست کنیم ؟؟؟

– اگه میتونی درست کن .

بعد از حدود یک ساعت، آتش درست کردن دورش نشستیم .

دستم رو روی سیم ها به حرکت در آوردم.

♪ ♪ ♪

تار شدی تا شاید از تو صحنه محو شی

بام بودی تا آخر از تو دره پرت شی

آروم آروم آروم

رفتم و باد و بارون

پس بخند مصنوعی

حتی اگه هست زوری

آره با من

آره با من

همرنگ من بودی و  
 آروم و سرد بودی  
 با این باور  
 با تو خاطر من رو داشتم  
 صحنه ها رو کاشتم  
 حتی وقتی دوستات بد ما رو خواستن  
 ساعت هامون و میشکونیم  
 سرعت نور رو میدونیم  
 میشکونیم به کهکشون  
 فاصله ی بین ما رو  
 طلوع ما غروب ما شد  
 خواب نمون آرزومون دروغ باشو  
 رابطه رو جوویدیم تا مولکول هاشو  
 چیزه جدیدی نمیداد تو روز ما تو  
 بخند مصنوعی  
 وانمود کن مست بودی  
 حتی اگه هست زوری  
 همرنگ من بودی  
 آروم و سرد بودی  
 با یه باور  
 باتو خاطر من رو داشتم  
 صحنه ها رو کاشتم  
 حتی وقتی دوستا بد ما رو خواستن  
 مله ها رو ساختم  
 آدما رو باختیم  
 حتی وقتی رفتی  
 رد پاتو خواستم  
 ♪ ♪ ♪

بعد از چند تا آهنگ برگشتیم خونه دوباره خودم رو روی کانپه پرت کردم .  
 - رها بیا بازی کنیم .

غریبم : از صبح من رو بردین این ور و اون ور الانم براتون یک عالم گیتار زدم و خوندم به هیچ عنوان دیگه از این کانپه  
 تکون نمیخورم .

دیگه به حرف هاشون گوش ندادم ، چشم هام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم .  
 روزهای بعد هم به همون روال گذشت با وجود مسافرت باز هم زندگی روتین بود...  
 برگشته بودیم خونه تقریبا یکساعتی میشد ....

بی حوصله توی تختم دراز کشیده بودم تا مثلا خستگی مسافرت از تنم بره ...  
 اما در اصل حوصله نداشتم توضیح بدم تو این ۸ روز چه اتفاقاتی افتاده...

چشمم رو تو کل اتاق چرخوندم روی هر چیزی مکث میکردم و سعی میکردم کاملا توی ذهنم هکس کنم .... دلم برای اینجا تنگ  
 میشد این اتاق... هیچوقت این اتاق رو دوست نداشتم اما خب گاهی اوقات لازمه آدم چیزهایی که دوست نداره رو قبول کنه  
 و چیزهایی رو که دوست داره از دست بده.

آرامش این اتاق کم کم بهم نفوذ کرد ...

از روی تخت بلند شدم و به سمت وسایلم رفتم .... دو تا چمدون بزرگ خریده بودم تا وسایلم رو باهاش ببرم هر چقدر هم رامش میگفت این ها رو بزار اینجا لندن خرید کن . قبول نمیکردم خل و چل بودم دیگه .

لاک هام رو برداشتم و همراه با وسایل آرایشم گذاشتم توی یه کیف و بعد از اون هم توی چمدون کتاب های قطور و رمانم رو گذاشتم گوشه چمدون رنگ های نقاشی رو گذاشتم یه گوشه دیگه .

عطر هام به غیر از عطر مورد علاقه ام رو توی جعبه گذاشتم و بعدش هم توی چمدون .

دفترچه خاطراتی که تقریباً چیزی نوشته بودم ، چند تا کتاب و دفتر نت ، عکسی که من و مهسا و کسری و رهام گرفته بودیم و یک عکس دیگه که از مامان و رویا جون و عمو رضا گرفته بودم لپ تاپم رو هم گذاشتم توی چمدون .

کفش های ال استارم ، کوله هام ، پالتو و بارونی هام رو هم گذاشتم،

چمدون رو بستم و از اتاق بیرون رفتم ، مامان توی آشپزخونه بود .

– چیکار میکنی مامان ؟

کتابی که دستش بود رو بهم نشون داد .

– مهسا و رامش کجا رفتن؟؟

– نمی دونم .

با صدای اف اف مامان از روی صندلی بلند شد و از آشپزخونه رفت بیرون.

شونه ای بالا انداختم و برای خودم چای ریختم .

صدای رویا جون میومد که با مامان حرف میزد .

حداقل از این مطمئن بودم که اگه من برم مامان با وجود مهسا و رویا جون هرگز تنها نمیومه .

امشب باید با، بابا حرف میزدم ، هنوز بهش چیزی نگفته بودم .

رویا جون و مامان به آشپزخونه اومدن بعد از سلام و احوالپرسی درست و حسابی، به اتاقم برگشتم بافتم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون راه میرفتم و برای خودم آهنگی زمزمه میکردم .

قدم میزدم و به زندگیم فکر میکردم شاید همین فکر کردن ها باعث شده که الان میخوام از ایران برم ....

موبایل رو از جیبم در آوردم نزدیک ۵:۲۰ دقیقه بود رهام رو به سمت گالری کج کردم ....

در شیشه ای رو هل دادم و وارد شدم .

با وارد شدنم به گالری یه حس خیلی خوبی بهم منتقل شد ، اینجا رو خیلی دوست داشتم .

همین که وارد میشدی با دیدن تابلو ها و نقاشی های بچه ها و رنگ کرم دیوار و کف قهوه ای حس خوبی بهت دست میداد .

از یه راهروی کوچک یک اتاق و یک سالن بزرگ وجود داشت .

اتاق برای کسانی بود که تازه شروع کرده بودن و سالن برای افرادی بود که سیاه قلم و رنگ روغن کار میکردن ....

کسری و رهام رو نمیدیدم اما توی اتاق مربی ها بودن و چند تا بچه

توی سالن هم چند نفر بودن ، به ورودی برگشتم و منتظر رهام و کسری شدم .

بعد از چند دقیقه کسری و رهام در حالی که میخندین و همدیگه رو هل میدادن، اومدن داخل .

اول از دیدنم تعجب کردن ....

رهام به سمتم اومد : به به رها خانم گل گلاب! از اینورا؟؟؟

شونه ای بالا انداختم : از مسافرت برگشتم گفتم بیام دیدتون شما ها که معرفت ندارین .

– نزن این حرف رو ما نمیدونستیم که امروز میای!

لبخندی زدم و سری تکون دادم :

کسری به سمت سالن رفت : رها بیا چند تا از نقاشی ها رو ببین .

از روی صندلی بلند شدم و پشت سر کسری حرکت کردم .

نقاشی چند تا از بچه ها رو بهم نشون داد .

یکی از نقاشی ها رو برداشتم و با دقت بهش نگاه کردم .

– رها ... چند روز دیگه میری؟؟

به ساعت نگاه کردم : کمتر از یک هفته .

نقاشی رو به دستش دادم : این نقاشی خیلی خوبه ... من باید برم خونه کاری ندارم؟؟



- نه برو به سلامت .. میخوای برسونمت ???
- نه .
- از رهام هم خداحافظی کردم و از گالری زدم بیرون و به سمت خونه حرکت کردم ...
- روی تخت نشسته بودم و زل زده بودم به موبایل توی دستم ... دو به شک بودم زنگ بزنگم یا نه .
- ببین رها پدرته کاریت نداره که فوکش اینه که بگه نیا !!
- وایای نه اگه بگه نیا من چیکار کنم .... اصلا یهویی میرم غافلگیر بشه، تتونه چیزی بگه .
- نمیشه که ... امکان داره خونش رو عوض کرده باشه از اون گذشته مگه تو میدونی کجا زندگی میکنه ??
- سرم رو تکون دادم تا از کشمکش توی مغزم آزاد بشم.
- سریع شماره رو گرفتم .... با اولین بوق همه حس های بد به سمت قلبم سرازیر شدن .... عجب اشتباهی کردم .
- با اتصال تماس سریع گفتم : الو بابا ???
- اصلا هم به این فکر نکردم که امکان داره شخص دیگه ای جواب بده.
- رها ??? تویی باباجان ???
- سلام !!
- سلام خوشگلم ... دلم برات تنگ شده بود.
- منم همینطور ..... اممم .. راستش.. بابا ، زنگ زدم بگم که .....
- چیزی شده دخترم ???
- نه یعنی بله راستش من میخوامم بیام بیشتون به..... یه مدتی رو ...
- چشم هام رو بستم و دعا میکردم که مخالفت نکنه.
- جدی میگی بابا جان ?? واقعا نمیدونم چی بگم خیلی خوشحالم که قراره بعد از یه مدت خیلی طولانی دخترم رو ببینم.
- اولش مغزم ارور داد .... بعد از چند ثانیه به خودم اومدم لبخند تمام صورتم رو پر کرد بعد از چند دقیقه حرف زدن تماس رو قطع کردن
- با خوشحالی روی تخت دراز کشیدم.... قرصی که خورده بودم کم کم اثر کرد و به دنیای خواب فرو رفتم ZZZ
- تقریبا دو روز دیگه از ایران میرفتم ...
- چمدون دوم رو باز کردم
- شلوار های لی تیشرت ها بلوز ها و... رو تا کردم توب چمدون گذاشتم
- تقریبا بیشتر لباس ها رو جمع کرده بودم .
- مامان در زد و اومد داخل .... کنارم نشست .
- مطمئنی ????
- به عمرم انقدر مطمئن نبودم .
- دلم برات تنگ میشه .
- منم همینطور .
- قول میدی زنگ بزنی ???
- آره مامان گلم مگه میشه بهت زنگ نزنم .
- میترسم بری و دیگه برنگردی!!
- نه عزیزم تنرس من تا آخر عمرم وبال گردنتم .
- لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت و هیچکس نمیفهمه دلیل ترس مامان به خاطر طلاق و ترس از تنهاییه :)
- چمدون رو بستم....
- کسری بدون در زدن اومد توی اتاق روی صندلی نشست : میشه نری؟
- خندیدم : نه نمیشه باید رفت.
- پوووووف .

کلافگی توی رفتارش بیداد میکرد.

دو تا از لاک هام رو برداشتم .... لاک مشکی رو روی ناخن های بلندم کشیدم و منتظر موندم خشک بشه .

– میخوای من برات طرح بزوم ؟؟؟

– بلدی ؟؟

– نباید سخت باشه .

– اوکی فقط حواست رو جمع کن .

کسری نقاشیش خوب بود پس میتونست خوب طرح بزوم.

یه جور روی دستم خم شده بود که حتی نمیتونستم ببینم داره چیکار میکنه ....

بعد از تقریباً نیم ساعت سرش رو بلند کرد و با نیش باز زل زد بهم

به ناخون هام نگاه کردم .... چشم هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد .

– کسری..... این چیـــــــــه ؟؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت طرح زدم دیگه اینم یه نوعشه ....

– وای خدای من

لاک های مشکی رو تقریباً سفید کرده بود مثلاً میخواست راه راه کنه :|

با حالت زاری زل زدم بهش حق به جانب گفت : خیلی هم خوبه .... حالا هم بیا میخوایم بریم بیرون بگردیم.

سری از روی تاسف تکون دادم و حرفی نزدم ..... لباس هام رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون ....

امروز برای خودم بود ...آخرین روزی که ایران بودم برای خودم بود.

با یکی از تاکسی های خطی به سمت بام تهران رفتم .....

روی یکی از نیمکت ها نشسته بودم و به چراغ های روشن شهر نگاه میکردم .

شاید نباید از این شهر فرار کنم ؟؟؟

یکی روی نیمکت نشست نگاهش کردم .

پیشونی بلند ابروهای متناسب نه نازک نه پهن چشم های قهوه ای تیره بینی متناسب گونه هایی که روشن به صورت خط چال می افتاد و در آخر لب هایی که همیشه میخندیدن .

– لبخندی زدم : چجوری پیدام کردی ؟؟؟

– نمیدونم .... به چی نگاه می کردی؟

نفس عمیقی کشیدم : شهر .... به اون چراغ های زردی که میدرخشه .

– هنوز نگفتی چرا میخوای بری!؟

نفس عمیق دیگه ای کشیدم : برات میگم همین امشب ... فقط ازت میخوام وسط حرف هام نپری و بزاری کامل تعریف کنم اگه دیگه نخواستی گوش بدی بدون حرفی برو ولی وسط حرف هام نپر.

چشم هام رو بستم.

– ۱۵ سالم که بود یکی از همکلاسی هام ازدواج کرد بعد از اون بیشتر بچه ها برای این که عقب نمونن دنبال دوست پسر بودن اما خب من چون خیلی بچه بودم به هیچ عنوان تو این خط ها نبودم، یعنی نه اینکه نخوام ، نه ، من فقط خیلی بچه بودم .

تولد من رو یادته ؟؟ بابا برام گوشی خریده بود .... روز بعدش یه پسره رو دیدم چشم هاش برق میزد و این من رو میترسوند.

روز قبلش پیشنهاد دوستی داده بود اون روز هم همونطور .... خب من واقعا بچه بودم و عقلم کم .... دوستانم اینطوری نبودن اما من واقعا بچه بودم .... اصلاً نمیدونم چطوری قبول کردم ....

مکث کردم و نگاهی به کسری انداختم با اخم نگاهم میکرد ... دستم رو بردم روی پیشونیش و گره ابروهاش رو باز کردم :

دوباره چشم هام رو بستم : روز ها میگذشت .... همیشه میگفت دوستم داره !

من پدری نداشتم که بهم محبت کنه جنس مخالف هم فقط تو و رهام دور و برم بودین .... عاشقش نبودم اما داشتم وابسته میشدم

من رو هم که میشناختی به هیچکس وابسته نمی شدم حتی به مادرم و وابسته شدن به یک پسر ؟؟؟ خب ترس رو به دلم انداخت .... به همین دلیل سعی میکردم رابطه ای که شروع شده رو تموم کنم .

کم کم ، سرد شد رابطه و مطمئن بودم یه مدت که بگذره رابطه هم از بین میره...



ساعت ۴ صبح بود ... اصلا نخوابیده بودم ....

به سمت اتاق قدیمی رفتم اتاقی هیچکس حق نداشت توش پا بزاره یادمه وقتی ۱۷ سالم بود از این اتاق به تنها اتاقی که طبقه بالا بود نقل مکان کردم .

دستم رو روی دستگیره گذاشتم دستام میلرزید پوزخندی زدم و در رو باز کردم... حس بدی داشتم .

لامپ اتاق سوخته بود ...

دستم رو روی فرو رفتگی های دیوار کشیدم خیلی واضح نبودن اما من حسشون میکردم فرو رفتگی هایی که به خاطر مشتاهم به وجود اومده بود رو حس میکردم .... جلوتر رفتم به تخت ، ایته ، کمده ، پاختی ، میز کامپیوتر ، به همه جای اتاق نگاه کردم .... دوباره نگاهم رو به سمت تخت سوق دادم ، هرگز وقتی که میترسیدم چیغ نمیکشیدم اما صدای چیغ هام رو خیلی واضح یادم بود ... شاید از اون شب به بعد دیگه چیغ نمیکشیدم ... به پایه های تخت تکیه دادم .... اینجا همیشه اتاق رویاهام بود اما در عرض یک شب به کابوسم تبدیل شد .... نگاهی به پنجره ای که درست رو به روی تخت بود کردم .

آهی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون به سمت اتاق خودم رفتم ....

چمدون ها رو برداشتم و برداشتم کنار در . برگشتم به پذیرایی ، رویا جون، مامان، رهام ، مهسا و رامش منتظرم بودن .

مامان رو بغل کردم چند دقیقه توی بغلش موندم اونم در گوشم سفارشات لازم رو میکرد ، از بغلش بیرون اومدم .

مهسا خودش رو پرت کرد توی بغلم و شروع کرد به گریه کردن ، دخترک چشم گریه ای . از بغلم بیرون کشیدمش و به صورتش نگاه کردم : پیشونی تقریبا بلند ابروهای قهوه ای چشم هایی که رنگش برام مجهول بود ، سبز ، آبی یا خاکستری نمیدونم ، بینی کوچک ، لب های کوچک اما تقریبا قلوه ای .

لبخندی به این خواهر رفیق نما زدم : گریه نکن مهسا نمیرم که بمیرم ، برمیگردم .

رامش مهسا رو هل داد : برو اونور ببینم نق نقو ☺ بغلم کرد و گفت : رها مواظب خودت باش دلم برات تنگ میشه مثل من نری حاجی حاجی مکه ها زنگ بزنی . لبخندی زدم قطعاً رامش و مهسا بهترین نعمت بودن.

رویا جون رو بغل کردم یکم حرف زد و همون نصیحت های مامان رو کرد .

در آخر رهام پسر در ظاهر مغرور اما خاکی تر از خاک ، پسری با کلاه فیدورا انگار این کلاه جزئی از وجودش.

بهبش دست دادم .

اولین باری که دیدمش فکر میکردم مغرور ترین آدم روی کره زمین اما بعد از به مدت فهمیدم این پسر به هیچ وجه مغرور نیست .

- خداحافظ دختر بچه بزرگ .

- خداحافظ مرد بزرگ .

چمدون ها رو تا درواز آورد .... از همشون خواسته بودم که توی خونه بمونن و من هم سوار آژانس شدم....

سیگار رو خاموش کردم پوزخندی زدم حالا میتونم بگم " من ۲۱ سال به این دنیا دیه دادم "

به داخل فرودگاه رفتم چیزی روی قلبم سنگینی میکرد چیزی ناراحتم کرده بود چیزی که نمیدونستم چیه .

چمدون ها رو تحویل دادم می خواستم به سمت هواپیما برم که با شنیدن اسمم متوقف شدم .

- رها !؟

به سمت صدا برگشتن همانا و فرو رفتم توی بغل کسری همان ....

چشمهام رو بستم با وجود تمام ترس ها و بی اعتمادی هام ، من به این آغوش اعتماد داشتم از این آغوش نمیترسیدم .

حس میکردم ناراحتیم از بین رفته بود آروم گفتم : دلم برات تنگ میشه لبخند مهربون .

از بغلش بیرون اومدم با چشماش تمام صورتم رو وجب کرد : دلم برات تنگ میشه رها خانوم .

لبخندی با بغض اما از ته دلم زدم لبهام لرزید اشکام جوشید اما لبخند زدم پشیمون بودم ، پشیمون !

- خداحافظ کسری .

اجازه حرفی ندادم و به سمت هواپیما رفتم به پشت سرم نگاه نکردم میترسیدم ، میترسیدم از احساس گناهم میترسیدم از گذشته ای که آینده ام رو گرفته بود میترسیدم از گذشته شومم .

من ترسو ترین ادم جهان بودم ....

\*\*\*\*\*

از پشت شیشه به دخترک نگاه می کرد، زیر لب زمزمه کرد : نرو ، نرو خواهش میکنم نرو.

با دور تر شدن دختر بلند تر گفت : رها نرو !

هوایما از زمین بلند شد فریاد زد : ره‌ها دوستت دارم نرو !

حیف و صد حیف که دخترک این جمله را نمی شنید حیف و هزار حیف از ابراز احساساتی که بدون نتیجه باقی ماند حیف و هزار حیف از عشق جوانی پسرک .

دلشکسته از فرودگاه بیرون آمد رو به آسمان کرد و فریاد زد : خــــدا پــــس مــــن چــــی؟؟؟؟ مــــن چیکار کنم؟؟؟

چرا مانند فیلم ها باران نمی آمد؟؟؟ چرا نمی توانست قلب شکسته اش را با قطرات باران ترمیم کند؟؟

گریه برای مرد بد بود؟؟؟ دلش گریه میخواست گریه ای که تمام عشقش را از یادش ببرد

عشقش؟؟ عاشق شده بود . گناه کرده بود؟! عاشق رها؟؟ رهایی که به هیچ مردی اعتماد نداشت؟؟ اما رها به او اعتماد داشت .... خودش گفته بود برعکس همه به او اعتماد دارد .

آهنگ مورد علاقه رها را زمزمه کرد : درد نشانده یگانگی بودن من

حال می دانست درد رها چه بود حال می دانست رها مردترین زن جهان است .

رها مرد بود برعکس تمام نامردهای دنیا به اندازه تمام آن ها، مرد بود!

نامرد؟؟؟ بسام ... مردک احمق حقش بیشتر از یک احمق بود اگر میتوانست حتما گردنش را خورد میکرد ....

چرا مانند عاشق های دیگر که با شنیدن گذشته ای مثل گذشته رها دست از عشقشان میکشیدند از رها ناامید نشد؟؟ شاید عشق او واقعی بود خالی از تعصب های کورکورانه ای که باعث دعوا و جدل می شد به قول رها کسری سبب زمینی بی رگ است اما او هم غیرت داشت اما نمیتوانست عشقش را برای اشتباهی که تقیر رهایش نبود فدا کند ، بیش از حد عاشق نبود؟؟

اما با تمام عشقش میترسید ... می ترسید رها را از دست بدهد . می ترسید از اعتراف می ترسید از باور نشدن عشقش . ای کاش هرگز پیگیر گذشته نمی شد .

آهی از حسرت کشید رها اخطار داده بود که حقیقت تلخ است و گذشته تلخ تر ...

هر گاه میخواست راز رها را کشف کند این گزینه را پس میزد و در آخر هم خودش را با این فکر که دخترک به خاطر نوجوانی افسردگی گرفته است گول میزد .

ای کاش انقدری مرد بود که رها دلش برای او بلرزد ...

اما کسری به معنی واقعی کلمه مرد بود نبود؟؟؟

رها چه گفته بود؟؟ گفته بود چشم های بسام برق داشت؟؟؟ تلفن همراه را از جیبش بیرون آورد و به چشم هایش نگاه کرد ، برقی نداشتند .

آنقدر ها جذاب نبود ای کاش چهره ، برای رها مهم نباشد ....

سلیقه ها چه؟؟؟

خب ! از حق نگذرد در بعضی مسائل توافق داشتند مثلا هر دو نوازنده بودند ، هر دو نقاشی می کشیدند . یاد ناخن های رها افتاد خنده اش گرفت رها با خیال اینکه طرح زیبایی برایش روی ناخن های کشیده و زیبایش میکشد دستانش را به او سپرد اما او چه کرده بود؟؟ ناخن های مشکلی را سفید کرده بود اما.... اما رها لاک ها را پاک نکرده بود ، یعنی میشد رها هم دوستش داشته باشد یا حداقل برایش ارزشی بیشتر از یک دوست قائل باشد؟؟؟ آخر لاک ها را پاک نکرده بود.

سرش رل بلند کرد و به آسمان نگاه کرد: خدایا دیوونه شدم ، میبینی به چه چیز هایی فکر میکنم . شدم مثل دختر بچه هایی که تازه عاشق شدن .... کمکم کن مشتتی !

دستش را در جیب شلوارش فرو برد با لمس سوئیچ ماشین آه از نهادش بلند شد ، ماشین را در فرودگاه جا گذاشته بود .

خدا رحم کند ، زندگی اش از حالا به بعد تبدیل به فیلمی کمدی خواهد شد .

روی صندلی هوایما نشستم ، اشکی سمج از چشمهام فرود اومد . با عصبانیت پاکش کردم ...

ای کاش گذشته ای نداشتم ، با پرواز هوایما به صندلی تکیه دادم

"رها ۱۵ ساله افسرده شد ، رها ۱۷ ساله شاد شد، رها ۱۸ ساله ناراحت شد ، رها ۱۹ ساله سخت شد ، رها ۲۰ ساله بیخیال شد ، رها ۲۱ ساله آدم شد و همین آدم بودنش باعث شد از بین بره "

چشم هام رو بستم تا هیچ فکری به سمتم حمله نکنه ..... کم کم خوابم برد .....

\*\*\*

با فرود هوایما چشمهام رو باز کردم ...

چمدون ها رو تحویل گرفتم ، شال رو از دور گردنم باز کردم و توی کوله ام گذاشتم و به سمت خروجی فرودگاه رفتم ، از دیدن هوای گرفته دلم گرفت ، انگار همه جا باید گرفته باشه.

بابا رو بیرون از فرودگاه دیدم ، چقدر تغییر کرده بود ، موهای سفید شده بود، به سمتش رفتم و بدون حرفی بغلش کردم.

آروم گفت : فکر می کردم دیگه هرگز نمی بینمت دختر خوشگلم .  
 دلم میخواست توی بغل بابا حل بشم .  
 دلم تنگ بود خیلی تنگ ....  
 از بغلش بیرون اومدم لبخندی زدم : همیشه بریم؟؟  
 - آره دخترم .  
 من رو به سمت ماشین هدایت کرد ، یه پسره هم چمدون هام رو می آورد.  
 توی ماشین نشستم تا وقتی که برسیم به خونه پسره و بابا حرف میزدن و جالب اینجاست بود که پسره به غیر از چند تا کلمه و لهجه فارسی رو روون حرف میزد ....  
 از ماشین پیاده شدم ، یکی از چمدونا و گیتارم رو برداشتم اون پسره هم اون یکی چمدون و کوله ام رو برداشت و رفتیم توی خونه .  
 خونه بزرگی بود ، پسره یکی از اتاق های طبقه بالا و چمدون رو من توی همون اتاق گذاشت.  
 - ممنون .  
 - خواهش می کنم ....  
 دستش رو جلو آورد : من جکم فرزند خونده پدرت .  
 لبخند مسخره ای تحویلش دادم و بدون توجه به دستش گفتم : منم رها هستم ، خوشبختم .  
 نامحسوس به در اشاره کردم . دستش رو توی جیب هاش گذاشت و گفت : من هم همینطور . و از اتاق بیرون رفت .  
 لباس ها رو از چمدون در آوردم و توی کشوها و کمد گذاشتم وسایل آرایشی رو روی میز توالت گذاشتم .  
 عکس ها رو هم روی پاتختی ها گذاشتم .  
 خیلی خسته بودم ، روی تخت دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم ....  
 بعد از چند ساعت از خواب بیدار شدم و از اتاق بیرون رفتم ...  
 جک توی پذیرایی نشسته بود لبخندی زد و گفت : رها جان بیا بشین ... حتما گرسنه هستی ، من به خانم لی میگم برایت چیزی بیاره .  
 روی کانپه نشستم ، صدادم رو صاف کردم و پرسیدم : بابا کجاست؟  
 - رفته بیرون به زودی بر میگردد.  
 سری تکون دادم و گوشیم رو از جیبم در آوردم .  
 سیمکارتی به سمتم گرفت: این سیم کارت برای اینجاست .  
 نگاهش کردم ، کلافه گفتم : بابا برات خریده .  
 از دستش گرفتم ..... به مامان زنگ زدم و باهاش حرف زدم .....  
 یک ماه از اومدنم به لندن میگذشت توی این یک ماه با کسری حرف نزده بودم یعنی اصلا نمی شد . این پسره جک هم ....  
 نمیدونم پسر خوبی یا نه ؟!  
 بابا میرفت سر کارش ، منم توی اتاقم گیتار می زدم توی پذیرایی روی کانپه لم میدادم ، با خانم لی حرف میزدم چندتا کلمه فارسی هم یادش داده بودم مثلا کلمه نکن : / همینکه به چیزی دست میزدم میگفت : ناکن :  
 در کل بیکار و علاف مثل روح سرگردون توی خونه بودم ....  
 از اتاق بیرون رفتم جک توی آشپزخونه بود با دیدنم گفت : سلام  
 سری تکون دادم .  
 با نیشخند گفت : انتظار داشتم Tongue ulceration touch  
 (زخم زبون بزنی)  
 من هم متقابلا نیشخندی زدم و گفتم : من یه عقرب دارم که اسمش زیبونه ، اگه نیش نخوردی بدون حسش نبوده ...  
 لیوانی آب خوردم ، امروز خانم لی نیومده بود .  
 - ببین رها ، من خیلی سعی میکنم باهات دوست بشم و مثل یه خانواده بشیم اما .... اممم... You do not show your indelicacy  
 (تو لطافتی نشون نمیدی)

من واقعا دوست دارم که من رو حداقل مثل یک دوست ببینی .  
 لبخند مسخره ای زدم : اوکی روش فکر میکنم.  
 به سمت اتاقم رفتم . من حرف هاش رو قبول داشتم ، واقعا هم میتونست مثل یک دوست باشه . توی این یکماه همین که حرفی میزد بهش میپزیدم 🤗  
 دستی توی موهام کشیدم ، این بنده خدا چه گناهی داشت که من بی اعتماد بودم .  
 لباس هام رو عوض کردم و به طرف جک رفتم : اممم... جک .... میشه من رو ببری بیرون.  
 لبخندی زد : البته ، بریم.  
 سوار ماشین شدیم . چرخی توی شهر زدیم ، به چند تا از مراکز خرید سر زدیم.  
 روزها از پی هم می گذشتن ، من و جک حسابی صمیمی شده بودیم و واقعا مثل دوست بعضا خواهر و برادر بودیم .  
 شاید وقتش بود که بفهمم همه مردها مثل هم نیستن و افراد خوبی هم وجود دارن. البته این رو میدونستم اما خب وقتش بود که ترسم رو کمتر کنم ....  
 به اتاق جک رفتم : اممم... میگم .  
 – what happend ??  
 – جک تو روانشناس میشناسی؟؟  
 نگاهی به چهره اش که مشکوک به من نگاه میکرد کردم و دستپاچه اضافه کردم : منظورم اینه که تو یه روانشناس خوب میشناسی؟؟  
 – چرا می پرسی ???  
 وای خدا این پسره دست همه ایرانیا رو از پشت بسته البته تعجیبی هم نداره از وقتی ۱۰ سالش بود تا الان که ۳۰ سالشه با ، بابا زندگی میکنه !  
 – خب همینطوری .  
 مشکوک تر شد اما چیزی نپرسید به جاش گفت : یکی از دوست هام روانشناسه اتفاقا ایرانی هم هست .  
 – میشه برای من وقت بگیری؟؟  
 – البته .  
 از اتاقش بیرون اومدم ، نفس عمیقی کشیدم ، باید از جایی شروع کنم دیگه تا آخر عمرم که نمیتونم همینجوری بمونم.  
 از طریق اسکایپ با مهسا ارتباط برقرار کردم.  
 – وای سلاممه مهسایییی چطوریییی ؟؟؟؟ دلم اندازه یه نخووووود شده براتنت.  
 – سلام چطوریییی؟؟؟ من هم دلم برات تنگ شده یعنی هممون دلمون برات تنگ شده .  
 رامش و رهام و کسری هم ظاهر شدن .  
 – وای سلامممم بچه هااا چطورینن؟؟؟  
 با تک تکشون سلام و احوالپرسی کردم .  
 رامش با لحن شیطون گفت: حدس بزن چی رو جا گذاشتی ؟  
 – تا جایی که میدونم همه چی رو با خودم اوردم.  
 دستش رو نشون داد : نــــه اون ... اون دست تو چیکار میکنه ؟؟؟؟  
 تازه یادم اومد که عطر مورد علاقم که کسری برام خریده بود رو توی اتاقم جا گذاشته بودم 😊  
 زبانش رو تا ته در آورد و گفت :کسری توی اتاق پیدااش کرد.  
 با حالت گریه گفتم : کسری تو رو خدا بردار ببرش وگرنه این دوتا تمومش میکنن.  
 رامش پر از حرص گفت : انقدر خسیس نباش دو سال میخوای اونجا بمونی یکی دیگه میخری .  
 مثل بچه لب هام رو ورچیدم و گفتم : نه نه نه من همون رو میخوایم اون هدیه است ، کسری عطر رو ازش بگیر .  
 کسری با خنده سری تکون داد و عطر رو از دست رامش قاپید.  
 قهقهه ای زدم : خب دیگه خیالم راحت شد .  
 جک در زد و از پشت در گفت: رها ؟ به دوستم زنگ زدم کارت تموم شد بیا بیرون بهت میگم .

- باشه .
- رامش مشکوک پرسید: هی هی خانم این آقا پسر خوش صدا کی بود؟؟
- جک ؛ مهم نیست دیگه چه خبر ؟
- بعد از چند دقیقه حرف زدن لپ تاپ رو خاموش کردم و از اتاق رفتم بیرون .
- چند روز دیگه اولین جلسه مشاورم بود ....
- \*\*\*\*\*&&\*\*\*\*\*
- تقریبا یکسال می شد که لندن زندگی میکردم .
- بعضی شب ها با ، بابا و جک می رفتیم بیرون .
- من باز هم گیتار تدریس میکردم و مهم تر از همه ، به مشاوره میرفتم.
- خیلی خیلی تغییر کرده بودم .
- تقریبا به ترسم غلبه کردم . کمتر به گذشته فکر میکنم ، اما هنوز هم فراموش نکردم ، هنوز هم بسام رو نبخشیدم....
- به خونه برگشتم ، موبایلم توی جیبم لرزید ، شماره ایران بود .
- جانم ؟
- رها .
- صدای هق هق مهسا توی گوشم پیچید .
- مهسا؟؟ مهسا چی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ چرا گریه میکنی؟؟؟
- رها ، رهام ....
- رهام چی؟؟؟ اتفاقی برات افتاده؟؟
- نه نه ، رها.... رهام
- مهسا بگو دیگه ... واقعا داری نگرانم میکنی .
- رهام بهم گفت دوستم داره .
- برای یک لحظه هنگ کردم، بعد از چند ثانیه عصبانی گفتم : دختره احمق من رو این سر دنیا نصفه عمرم کردی که چی؟؟؟ رهام گفته دوستت داره؟؟؟ چون دوستت داره گریه میکنی؟؟؟ خب تو هم دوستش داری!
- کی گفته من دوستش دارم؟؟؟
- برو عمه ات رو سیاه کن من شب ها روی ذغال میخوابم .
- گریه اش قطع شد : بهم گفت میخواد بیاد خواستگاریم.
- به به ، مبارکه ، کی انشاالله؟؟؟
- هفته دیگه .
- خب این که خوبه ، گریه نکن ، به مامان گفتی؟؟؟
- نه ، گفت زنگ میزنم .
- باشه برو شادیاتو بکن ، نامزدیتون رو هم بزارین وقتی که من اومدم ، برای خواستگاریتم من نیستم ولی زنگ میزنم آنلاین اخبار رو دریافت میکنم .
- باشه خداحافظ .
- به سلامت.
- سری از روی تاسف تکون دادم ، دختره دیوونه ، فکر کردم اتفاق بدی افتاده .
- همیشه میدونستم که مهسا رهام رو دوست که نه اما میدونستم یه حس هایی داره .
- اما خب فکر نمی کردم رهام هم دوستش داشته باشه ...
- لبخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم .
- رها؟؟؟؟
- بیا ، من توی اتاقم.
- در زد و اومد داخل.



- امروز چطور بود ???
- خوب .
- چیکار میکنی ???
- به پیشبند رنگی ام و رنگ های توی دستم نگاه کنی : معلوم نیست؟
- نا مفهوم سر تکون داد !
- به سه پایه و تابلوی روش اشاره کردم : نقاشی .
- سوژه ات چیه ???
- هنوز نمیدونم .
- ابرویی بالا انداخت و خندید : نمی دونی ??
- لب هام رو اویزون کردم : نه هنوز نمیدونم .
- چهره من رو بکش .
- لب هام رو غنچه کردم دستم رو گذاشتم روی چونه ام و چشم هام رو تنگ کردم .
- از حالت فکر کردنم خنده اش گرفت .
- باشه میکشم ، یکی از عکس هات رو برام بیار .
- عکس برای چی ??? خودم هستم.
- اخمی کردم : نه تو تکون میخوری ، نمیتونم بکشم .
- نه تکون نخواهم.... چشم هاش رو بست : تکون.... آها .... تکون نمی خورم .
- خندیدم و گفتم : اوکی ، بشین روی اون صندلی .
- نشست روی صندلی و من هم شروع کردم به نقاشی ....
- تقریبا دیگه آخراش بود . از پنجره نگاهی به بیرون انداختم ، هوا تاریک شده بود !
- به ساعت نگاه کردم : WOW ساعت هشت ، ۴ ساعته دارم نقاشی میکشم . کسری بلند شو برو من خسته شدم.
- یک لحظه ساکت شدم و به جک نگاه کردم .
- کسری کیه ??? من جکم .
- متاسفم جک ، حواسم نبود .
- بعد از رفتن جک خودم رو روی تخت پرت کردم ، پوفی کشیدن و چشم هام رو بستم .
- دلم تنگ بود برای امان ، مهسا ، رامش ، رویا جون ، رهام ، عمو رضا و .... و کسری .
- دلم تنگ بود برای همه کس و همه چیز .
- حالم خیلی بد بود ، دلم گریه میخواست ، فقط گریه .
- چرا ، چرا ، چرا زندگی من ??? چرا جوونی و نوجوونی من ??? چرا من ??? من آدم بدی بودم ?? اما من هنوز بچه بودم ...
- دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و زیر لب گفتم : رها تو قول دادی دیگه به گذشته فکر نکنی ، یادت که نرفته ??? فقط
- خاطرات خوب رو به خاطر بیار ، خواهش می کنم ...
- [دستم رو جلو تر از خودم تکون میدادم و دنبال صدا ها میرفتم
- رها .
- رها .
- رها.....
- ای زهر مار یکی تون اسمم رو صدا بزنه من قاطی میکنم اینجوری
- صدای شیطان رامش توی گوشم پیچید : خب ما هم برای همین همه با هم صدات میزنیم ☺
- دستی روی شالی که روی چشمهام بسته بودن کشیدم .
- پینار ( یکی از دوستهام ) اعتراض آمیز گفت : عههه بازش نکن .
- تخس جواب دادم : نمی خواستم بازش کنم .





خودم رو روی تخت پرت کردم و به مهسا و رهام فکر کردم . خوشحال بودم براشون ، یک هفته از شب خواستگاری و صد البته جواب مثبت مهسا می گذشت ...

تاریخ نامزدی و عقد برای ۱۳ مرداد بود .... چندین و چند تا لباس مجلسی خریده بودم حتی چند تا هم برای رامش خریده بودم .

از روی تخت بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم و خودم رو روی کانپه پرت کردم ، خانم لی چپ چپ نگاهم کرد ، جک خندید و گفت : تا الان داشتنی استراحت می کردی ، حالا هم اومدی و روی کانپه دراز میکشی ??

به تو چه ای زیر لب گفتم و چشم هام رو بستم .

چشم هام سنگین شده بود که با صدای جک خوابم پرید : کی برمیگردی ایران ???

نچی گفتم و بی حوصله چشم هام رو باز کردم : معلوم نیست.

یکم این پا اون پا کرد و در آخر با تردید پرسید: میشه ... میشه منم بیام ایران ???

- بیا .

لبخند عمیقی زد و از جاش بلند شد .

پسره احمق برای چی از من میپرسی اخه ؟؟؟؟

دوباره چشم هام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*\*\*

روی تخت نشسته بود و سیم های گیتارش را کوک میکرد ، آهی از اعماق وجودش کشید . چه کسی میدانست پشت تمام این ها چه درد هایی پنهان است ....

\*\*\*\*

بر روی صندلی، پشت پیانو نشست دستش را روی کلایه ها کشید ، بغض داشت بغضی که باعث می شد صدایش بلرزد

\*\*\*

گیتار را روی پایش گذاشت ، نفس عمیقی کشید . صدای گیتار به گوش اهالی خانه می رسید ، پس از چند ثانیه صدای دخترونه در عین حال زیبا دخترک به گوش رسید . دلش همصدا می خواست ... دلش صدای بمی که همیشه همصدایش بود را میخواست ...

\*\*\*

دستش را بر روی کلایه های پیانو رقصاند ، همزمان صدای بمی که در خانه طنین انداخت ، صدای بمی که بغضش دیوار های خانه را می لرزاند

♪ ♪ ♪ ♪

ازم دوری اما دلت با منه

ازت دورم اما دلم روشنه

تو چشمای تو عکس چشمامو

تو چشمای من عکس چشمای تو

تو این لحظه هایی که دورم ازت

همه خاطره هامونو خط به خط

دوباره تو ذهنم نگاه میکنم

دارم اسمتو هی صدا میکنم

کی گفته از عشق تو دست میکشم

دارم با خیالت نفس میکشم

چه حس عجیبی چه آرامشی

تو هم با خیالم نفس، نفس میکشی

میدونم تو هم مئه من دلخوری  
 تو هم مثل من بغضتو میخوری  
 نگاهت پر از حرف و درد و دله  
 ولی خب تموم میشه این فاصله  
 دوباره مئه اون روزای قدیم  
 که باهم تو بارون قدم میزدیم  
 از احساس همدیگه حظ میکنیم  
 زمین و زمانو عوض میکنیم  
 ♪ ♪ ♪ ♪

دلتننگ بود ، دلتننگ کسی که کیلومتر ها از او فاصله داشت .

بار ها اسم دخترک را صدا زده بود اما هر دفعه بیشتر از پیش به این نتیجه می رسید که رفتن عشق ، واقعیت است.

بار ها خاطرات را مرور کرده بود ... بار ها فکر کرده بود : آیا من پسر بدی، هستم ???

بغضش را به سختی قورت داد .

به یاد آورد تولد ۲۵ سالگی اش را ، حتی مادرش هم فراموش کرده بود . هرگز فراموش نمی کند ذوقش را پس از تبریک تلفنی رها .

فراموش نمی کرد در آن باران نم نم رها دنبالش آمد.

– آخه الان چطوری قدم بزیم ?? بارونه !?

– قدم زدن فقط زیر بارون ، بیا بریم کسری ، بهونه نیار ، تولدته مثلا.

یاد صدای پسری که چند بار پشت تلفن شنیده بود افتاد، اسمش چه بود؟

جک ؛ آن پسرک که بود ، که رهایش را به اسم صدا می کرد ??

غیرتی شده بود ?? به خاطر شنیدن نام رها از زبان مردی دیگر ???

نه فقط می ترسید .

اجازه نمی داد آن پسرک تازه به دوران رسیده ، عشقش را از چنگش در بیاورد ...

\*\*\*\*

♪ ♪ ♪ ♪

کی گفته از عشق تو دست میکشم

دارم با خیالت نفس میکشم

چه حس عجیبی چه آرامشی

تو هم با خیالم نفس، نفس میکشی

میدونم تو هم مئه من دلخوری

تو هم مثل من بغض تو میخوری

نگاهت پر از حرف و درد و دله

ولی خب تموم میشه این فاصله

دوباره مئه اون روزای قدیم

که باهم تو بارون قدم میزدیم

از احساس همدیگه حظ میکنیم

زمین و زمانو عوض میکنیم

ازم دوری اما دلت با منه

♪♪♪

دلتنگ بود .... دلتنگ ایران ، دلتنگ خواهرش ، مادرش ، دلتنگ ... دلتنگ کسری .

نگران بود از حسی که در قلبش جان گرفته بود . نگران رازی که برملا شده بود . نگران مرد شیرینی که تلخ شده بود .

نمی دیدش اما لحن تلخش را می فهمید .

گفته بود این مرد تلخ را دوست ندارد؟

دلش آن مرد شیرین با لبخند های احمقانه اش را می خواست .

آهی از ته دل کشید .

جدیدا زیاد آه می کشید ، این کار همه را عصبانی کرده بود حتی جک را ،

"می گویند کسی که درد های زیادی دارد آه میکشد"

به ساعت نگاه کرد ، کسری خواب بود؟

دل را به دریا زد و شماره کسری را گرفت از کی تا به حال شماره را در دفتر ذهنش ثبت کرده بود، نمی دانست!

\*\*\*\*\*

سرش را گیج از روی پیانو برداشت . کی خوابش برده بود؟

موبایل را از جیبش بیرون آورد بدون توجه به شماره تماس را برقرار کرد

- بله ؟

صدایی شنید ، دستی به چشمانش کشید ، با چشم به دنبال ساعت گشت.

به اسکرین موبایل چشم دوخت ، شماره خارج بود .

چشمانش گشاد شد : الو... رها ؟؟؟ خودتی ؟؟؟

صدای هوم گفتنش را شنید .

لبخند عمیقی زد ، از همان هایی که رها به آن ها می گفت احمقانه .

خدا صدایش را شنیده بود ؟؟؟

- خوبی دختر ؟؟

صدای آرام و لرزان رها به گوشش رسید: خوبم تو خوبی ؟

نگران شد ، نکند اتفاقی افتاده باشد !؟

- رها چیزی شده ؟

- نه .... معذرت میخوام که زنگ زدم.

صدای بوق ممتد نشان از قطع شدن تماس را می داد.

آهی کشید ، پشتش لبخندی عمیق .

به سقف سفید خانه نگاه کرد ، گویا به دنبال خدا می گشت .

زیر لب گفت : نوکرتم مشتکی ، حالا که بعد از مدت ها صدایش رو شنیدم بزار به هم برسیم . آخه قربونت بشم تو که صدام رو

میشنوی چرا دیر نشونی میدی ؟؟؟ میخوای با انتظار جونم رو بگیری ؟؟

دست هام رو تا جایی که میتونستم کشیدم ، دستی به چشم هام کشیدم ، باز هم یک صبح دیگه، خسته شدم دیگه .

با بی حوصلگی لباس هام رو برداشتم و به سمت حمام رفتم ....

خستگی هنوز هم توی بدنم بود .

سرم رو روی میز گذاختم با دست روی میز ضرب گرفتم .

جک از حرکت خنده اش گرفت ، لیوان شیر رو گذاشت روی میز و پرسید: چرا بی حوصله ای ؟؟

سرم رو به زور بلند کردم و بهش نگاه کردم : نمی دونم !

به صندلی تکیه دادم و سرم رو به عقب پرت کردم : حالم داره از این زندگی روتین بهم میخوره ، دلم یکم تنوع میخواد کسری

به نظرت چی کار کنم ؟؟

صدای متعجب جک رو شنیدم : رها ، کسری کیه؟؟؟ من جکم . حالت خوبه ؟؟

گیج نگاهش کردم : من گفتم کسری؟

سری به نشونه تاسف تکون داد : فکر کنم واقعا حالت خوب نیست .

دستی به گردنم کشیدم و بی حوصله پوفی کشیدم : نمی دونم چرا همه چیز رو قاطی میکنم .

گیج از روی صندلی بلند شدم و به سمت پالتوم رفتم . صدای جک رو شنیدم : کجا؟؟

گیج تر از قبل جواب دادم : نمی دونم !

از خونه زدم بیرون . عصبانی دستی به موهام کشیدم و زیر لب تکرار کردم : رها چته دختر ؟ چرا انقدر گیجی؟؟

انگار این سوال ها بیشتر گیجم می کرد .

دستم رو توی جیب پالتوم فرو بردم با لمس یک جعبه مستطیلی بیرون کشیدمش ، سیگار بود .

یک نخ ازش بیرون کشیدم ، نگاهی به سیگار توی دست راستم کردم و توی دستم تکونش دادم ، چشمام رو به بسته سیگار دوختم صدای کسری توی سرم اگو شد : سیگار میکشی؟؟

پوفی کشیدم و انداختمشون توی سطل زباله ای که اون اطراف بود .

دست هام رو توی جیبم بردم و به سمت پیاده رو شلوغی رفتم .

جلوی یکی از مغازه ها ایستادم ، به لباس هایی که پشت ویتترین بود چشم دوختم . ناخودآگاه کسری رو در حالی که لباسی که من براش خریدم رو پوشیده تصور کردم . لبخندی روی لبم نشست ، به داخل رفتم ، با دقت به لباس ها نگاه کردم : سوییشرت سرمه ای یقه گرد که مچ و یقه اش مشکلی بود ، تی شرت طوسی رنگ که طرح یک دختر و یک پسر با رنگ سفید روش بود ، پشت دختر و پسر سه تا دایره به رنگ های زرد ، آبی و قرمز بود ، کلاه طوسی رنگی که به صورت افتاده روی سر قرار می گرفت ، لبخند روی لبم رو تجدید کردم ....

نفس عمیقی کشیدم و به پاکت توی دستم نگاه کردم ، ذوق زده خندیدم .

دوباره شروع کردم به قدم زدن ، هنوز هم گیج بودم اما حس خوبی به گیج بودنم اضافه شده بود .

دستم رو روی سرم گذاشتم و فشار دادم : رها ، آخه چته دختر؟؟

راهم رو به سمت خونه کج کردم ....

دستام رو به هم مالیدم و به داخل خونه رفتم ، مستقیم به سمت اتاقم رفتم و ساک رو توی چمدون گذاشتم ، لباس هام رو عوض کردم و به سمت جک که روی میز ناهار خوری نشسته بود رفتم : ببینم تو کار و زندگی نداری؟؟ همیشه توی خونه ای؟؟؟ چرا نمیری سر کارت؟؟

خندید و ابرویی بالا انداخت .

روی صندلی نشستم و غدام رو نوش جان کردم :

بعد از نهار از خانم لی تشکر کردم و به اتاقم رفتم .

گیتار رو روی پاهام گذاشتم و به دیشب فکر کردم ، واقعا چرا به کسری زنگ زدم؟؟ مات به چمدونم زل زدم ، سرم رو به طرفین تکون دادم .

در به صدا در اومد : بله ؟

جک سرش رو آورد توی اتاق : میخوای گیتار بزنی؟؟

با حرفش به گیتار روی پام اشاره کرد .

سری تکون دادم ، روی صندلی ای که درست رو به روم بود نشست...

چشم هام رو بستم و دستم رو روی سیم ها به حرکت در آوردم بعد از چند ثانیه صدای اتاق پیچید ....

♪ ♪ ♪

از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میبندمو میبینم

دنیا رو با چشم تو میبینم

دنیای من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی میمیره

عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

تو مثل من رویاتو میبافی  
 با دست من موهاتو میبافی  
 خورشیدو با چشمتا روشن کن  
 یکبار ماهو قسمت من کن  
 من پشت این پنجره میشینم  
 بارونو تو چشم تو میبینم  
 عیبی نداره چشمتو وا کن  
 عیبی نداره باز غمگینم  
 بازی نکن با قلب داغونم  
 من آخر بازی رو میدونم  
 حیفه بخوایم از هم جدا باشیم  
 من خیلی وقته با تو هم خونم  
 ♪ ♪ ♪

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو باز کردم چشمم به جکی افتاد که با لبخند نگاهم میکرد .

– رها؟؟ عاشق شدی؟؟

مات و بهت زده نگاهش کردم ، سرم رو کج کردم ، درمونده پرسیدم : جک؟؟ عشق یعنی چی؟؟

– نمی دونم ... شاید برای اطمینان باشه.

– جک... به نظرت من عاشق شدم؟؟

– نمی دونم به نظرت عاشق شدی؟؟

گیج به در اتاقم خیره شدم .

یهو از جام پریدم : جک من باید برگردم ایران .

با تعجب نگاهم کرد : چی؟؟

– باید برگردم ایران . برام بلیط بگیر .

ساکت شدم ، دستی به سرم کشیدم : برای خودت هم رزرو کن .

دور خودم می چرخیدم و گیج به همه جا نگاه می کردم ، با صدای در به خودم اومدم ، به جای خالی جک نگاه کردم .

روی زمین نشستم زانوهایم رو توی شکمم جمع کردم ، سرم رو گذاشتم روی زانو هام : رها آروم باش دختر آروم ...

زندگیم روی دور تند بود ، به سرعت میگذشت جوری که به نظر می رسید عقربه ها توی دو ماراتون شرکت کردن .

وقتی به خودم اومدم که با دو تا چمدون بزرگ یک کوله و گیتارم ، کنار در خونه بابا ایستاده بودم .

خانم لی رو بغل کردم و ازش خداحافظی کردم .

به فارسی با لهجه غلیظی گفتم : رها دل من برایت تنگ می شود.

لبخندی زدم ، ۱۰ سال پیش بابا و جک زندگی می کرد اما نمی تونست فارسی صحبت کنه ، البته من توی این دو سال چند تا کلمه بهش یاد دادم .

دو سال؟! چه زود گذشت .

به خونه نگاه کردم ، دلم تنگ می شد؟؟ نمی دونم ....

به بابا و جکی که چمدون ها رو توی ماشین می داشتن نگاه کردم ، از خانم لی فاصله گرفتم و به سمت ماشین رفتم ...

نگاهی به اطراف انداختم ، دستی به موهام کشیدم ، خب مطمئنا اینجا دیگه آخرش بود .

بابا رو بغل کردم و زیر گوشش گفتم : بابا ، دلم برات تنگ میشه خیلی زیاد ، حتما بیا ایران ، بهم قول بده .

– رها جانم دل من هم برات تنگ میشه ، دخترکم ، ای کاش هرگز نمی رفتی .

از بغلش بیرون اومدم ، آه عمیقی کشیدم ، همیشه از خداحافظی بدم میومد ، بغض بدی به گلویم فشار می آورد ، چونه ام می لرزید ، قطره اشکی از چشمهام روون شد ، با پشت دست پاکش کردم .

با غم به بابا نگاه کردم ، به جکی که تمام عمرش رو پیش پدرم زندگی کرده بود حسادت میکردم .



قلبم درد گرفت ، ای کاش بابا بیاد ایران ، ای کاش ....

با شنیدن شماره پرواز بعد از تحویل پاسپورت به سمت هواپیما رفتیم.

به جکی که با آرامش خوابیده بود نگاه کردم ، حس می کردم ساعت از حرکت ایستاده .

به خودم نگاه کردم ، من اینجا چی کار میکنم؟؟

دستی به سرم کشیدم : دارم برمیگردم ایران؟؟ برای چی؟؟

تازه به خودم اومده بودم ، من واقعا مغزم قفل کرده بود ، حتی نمی تونم یک دلیل برای برگشتنم به ایران اونم بدون خبر دادن به مامان، پیدا کنم . ....

با استشمام هوای تهران نفس هام سنگین شد .

این شهر خیلی با من بد کرده بود .

هرگز نمی بخشم ، هرگز فراموش نمی کنم . دستی به پیشونی داغم کشیدم: رها خاخرات رو به گوشه تاریک ذهنت ببر .

با تاکسی فرودگاه به خونه رفتیم ....

با رسیدن به خونه لبخند عمیقی زدم ، دلم برای این خونه و آدم هاش تنگ بود .

با کلیدی که داشتم دروازه رو باز کردم ، به حیاط خونه نگاه کردم ، دلم برای این حیاط تنگ شده بود .

در خونه رو باز کردم و به داخل خونه رفتم جک هم پشت سرم میومد.

سر و صدای زیادی به گوش می رسید .

لبخندی زدم دلم برای این سر و صدا ها هم تنگ بود .

دستی به موهام کشیدم .

چمدون ها رو جلوی در گذاشتم و به پذیرایی جایی که حدس میزدم سر و صدا از اونجا باشه ، رفتم .

همه بودن ، رهام ، کسری، رویا جون ، عمو رضا، مامان ، رامش ، مهسا .

اولین نفری که متوجه ام شد مامان بود به وضوح جا خوردنش رو حس کردم با حالت غمگینی نگاهم کرد و روش رو برگردوند .

از عکس العملش تعجب کردم با دیدن دستش که پشت دست دیگه اش رو نیشگون میگرفت لبخندی زدم ، دوباره به طرفم نگاه کرد ، چشم هاش گرد شد ، محکم روی دستش زد .

با این کارش همه با تعجب نگاهش کردن، جایی که نگاه می کرد رو دنبال کردن و به من رسیدن .

بدون شک تک تکشون شوک زده شدن .

رامش زودتر از بقیه به خودش اومد ، جیغی کشید و به سمتم اومد بغلش کردم .

دلم برای این دختر شیطون هم تنگ بود ، بعد از رامش مهسا رو بغل کردم . اشک هاش روون شد ، لبخندی به این خواهر عزیزم زدم .

مامان رو به آغوش کشیدم : مامان دلم برات خیلی تنگ بود ، خیلی زیاد .

بعد از مامان ، رویا جون رو بغل کردم ، به عمو رضا دست دادم .

رهام با مهسا حرف میزد تا کمی آرام بشه ، درک نمی کردم چرا مهسا با دیدن من به جای این که بخنده گریه می کنه .

رو به روی کسری قرار گرفتم ، لبخند محوی زدم.

دستش رو جلو آورد : دلم برات تنگ شده بود رها .

لبخندم رو پررنگ تر کردم . دلم برای این حجم مهربانی هم تنگ شده بود ...

با چشمهام به دنبال جک گشتم .

گوشه از پذیرایی ایستاده بود . به سمتش رفتم ، با این کار من همه متوجه اش شدن و برای بار دوم شوک زده شدن .

مامان با چشمهای ریز به جک نگاه کرد بعد از چند دقیقه جک رو شناخت .

قبلا از جک برای مامان گفته بودم و مامان تقریبا جک رو می شناخت اما بقیه نه .

لبخندی به جک زد و سرش رو به منظور آشنایی تکون داد .

رامش به طرفم اومد و طلبکار پرسید : این پسره کیه؟؟

شونه ای بالا انداختم . به سمت جک رفت و با دقت به جک نگاه کرد . با نیش باز به سمتم برگشت و گفت : این مجرده ؟

جک با نیشی که کاملا باز بود جواب داد : بله مجردم .

قیافه رامش شبیه سگته ای ها شد . بعد از چند دقیقه با یکی از دست هاش به لپش زد و گفت : وای خدا چرا به من نگفتی این فارسی حالیشه .

دندون هام رو بهش نشون دادم ، پشت چشمی نازک کرد .

بعد از یک ساعت تقریبا همه چیز به حالت عادی خودش برگشته بود .

انگار نه انگار که من حدود دو سال نبودم و این برای من بهترین چیز بود....

به اتاقم رفتم با چشمهام تمام اتاق رو وچوب کردم ، دلم برای این اتاق هم تنگ شده بود .

رو به روی آینه قدی اتاقم که به کمد وصل بود رفتم .

نگاهی به خودم انداختم ، دستی به زیر چشمهام و گونه هام کشیدم به عادت قدیمی گوشه های چشمهام رو کشیدم و شعر بچه گونه ای رو زمزمه کردم : مامانش چینی ، باباش ژاپنی ، بیچاره نی نی . مطمئن نبودم که شعر رو درست خوندم یا نه ...

دلم برای این رهای دیوونه که توی آینه شکلک در می آورد هم تنگ شده بود .

به قیافه خودم خندیدم.

روی تخت دراز کشیدم ، با خیال راحت چشمهام رو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم .

چشمهام رو آرام و با اکراه باز کردم .

کسری روی تخت نشسته بود و نگاهم می کرد .

ابروهام رو با تعجب بالا دادم : اینجا چی کار میکنی ؟

– صبح به خیر .... اومدم بیدارت کنم برای صبحانه .

– چقدر هم بیدارم کردی ...

– دلم نیومد .

لبخندی زدم و از روی تخت بلند شدم : من اول میرم حمام بعد میام ، شما صبحوتون رو بخورین ...

لبخند روی لبش رو تجدید کرد و از اتاق بیرون رفت .

دیشب رویا جون اینا خونه ما موندن؟؟ آره دیگه ، وگرنه کسری این وقت صبح اینجا چی کار میکنه .

به سمت آشپزخونه رفتم ، میز رو جمع نکرده بودن ، خودم رو روی صندلی پرت کردم .

قاشق رو توی کاسه مربا فرو بردم و با لذت توی دهنم گذاشتم ، چشمهام رو بستم ، دلم برای مربا های مامان هم تنگ شده بود .

– چای میخوری؟؟

چشمهام رو باز کردم و به کسری که این سوال رو پرسیده بود نگاه کردم : اوهوم...ممنون.

دو تا فنجون چای ریخت و رو به روم نشست . نگاهی به فنجون ها کردم و گفتم : به به ، چه چای خوش رنگی ، وقتشه که شوورت... نه نه زنت بدیم .

لبخندی زد و چیزی نگفت .

گفته بودم دلم برای این لبخند ها تنگ شده بود ، برای این پسری که برعکس خیلی از هم جنس هاش لبخند هاش ناب بود ، برعکس خیلی ها غرورش زبانه زد نبود ، اما لبخندش ....

سرم رو تگون دادم و برای خودم لقمه ای درست کردم .

بعد از آخرین لقمه دستی به شکمم کشیدم : وای خدا ترکیدمم.

رو به کسرایبی که با لبخند به غرغم نگاه می کرد ، کردم و پرسیدم : راستی چک کجاست؟؟

اخم کم رنگی کرد ، نفس عمیقی کشید و شونه ای به معنی بی اطلاعی بالا انداخت .

لب هام رو آویزون کردم و غر غر کردم : اخم نکن زشت میشی

همونطور غرغر کنان به سمت اتاقم رفتم.

موبایلم رو برداشتم و به رامش رنگ زدم ، بعد از چند بوق جواب داد.

– ها چیه هنوز نیومده فرت و فرت زنگ میزنی؟؟

رسمای قیافم شبیه علامت سوال شد : رامش ، عجب ادمی هستیا!!

– خب حالا چیکارم داشتی؟؟

– می خواستم بپرسم کجایی؟



لبخندی زد ، وای خدا چرا انقدر لبخند میزنه ، من اون چالاش رو که میبینم تا نزدیک سخته میرم و برمیکردم ....

– رها میخوای بریم بیرون؟؟

زودی جواب دادم : نه نه من ... چیزه ... من خستم ...میخوام بخوابم .... دستتم درد نکنه بابت لباس ها .

– باشه پس تو استراحت کن من هم میرم گالری فعلا .

با رفتن کسری پوفی کشیدم خدایا من رو بکش و راحت کن ، آخه این چه گذشته شومیه که من دارم .

" اگر عاشق شوی هیچ چیز مانع ات نمیشود اما، امان از روزی که گذشته مانع ات شود "

خودم رو روی تخت پرت کردم ، موبایل رو برداشتم و به هانا زنگ زدم ، اون همیشه با حرف هاش من رو آروم میکرد .

براش تمام اتفاقات رو تعریف کردم ، اونم سعی کرد با حرف هاش کمی آرامش رو به من برگردونه .

بعد از اینکه بچه ها برگشتن تا دو ساعت باهاشون حرف نزدم ، اوناهم انگار نه انگار که من باهاشون قهرم ، برای خودشون حرف میزدن و تخمه میشکستن و میخندیدن .

یه بار جک به منی که روی کاناپه پشت به اون ها نشسته بودم گفت : رها تو چرا نیومدی بیرون با ما؟؟؟

چنان برگشتم و نگاهش کردم که قدرت تکلمش رو از دست داد بعدش هم با صدای دادم قدرت شنواییش رو .

– چرا نیومدم؟؟؟؟؟ چطور میتونی این رو بپرسی؟؟؟؟؟

ها آخرم انقدر بلند گفتم که همه گوش هاشون رو گرفتن .

بعدش هم از روی کاناپه بلند شدم با غر غر به سمت اتاقم رفتم ، در اتاق رو انقدر محکم کوبیدم که یک لحظه احساس کردم در شکست .

از کار خودم خنده ام گرفت ، من واقعا یه روانیه زنجیره ای بودم ، بیچاره جک ، بنده خدا من رو تا حالا انقدر عمبانی ندیده بود

....

روی تخت دراز کشیدم و دستم رو روی چشمهام گذاشتم .

صدای بلند کسری به گوشم رسید: بچه ها!!! بیاین این وسایل رو از دستم بگیریین .

صدای حرمی مهسا بلند تر از حد معمول : برای چی این همه خرت و پرت خریدی ، من رژیمم ، نمیتونم بخوررم .

– امروز دربیبه برای همین این همه خرت و پرت خریدم .

با شنیدن اسم دربی خودم رو به سرعت به سمت در رفتم و از همون بالا داد زدم : امروز دربیبه؟

کسری سرش رو تگون داد .

خودم رو به داخل اتاق پرت کردم . لباسم رو با لباس استقلال عوض کردم ، دست بند ها و پرچم استقلال رو برداشتم و به سمت در اتاق رفتم.

یک دفعه متوقف شدم و به سمت رنگ ها رفتم . انگشت وسط و اشارم رو رنگی کردم و به صورت خط روی گونه ام و زیر چشمهام کشیدم.

به پایین رفتم ، همه جلوی تلویزیون بودن ، پرچم رو به سمت کسری پرت کردم و کنارش روی کاناپه نشستم .

مهسا و رهام روی یک مبل نشسته بودن .

رامش هم روی زمین جلوی تلویزیون نشست . جک هم بی حوصله روی صندلی که گوشه پذیرایی بود نشست .

تخمه رو توی دستم گرفتم ، بازی شروع شده بود ، تند تند تخمه می شکستم ، هر از چند گاهی هم مشت کسری توی کسری فرو می رفت .

پرسپولیس به سمت دروازه استقلال حمله کرد .

رهام توی حالت آماده باش بود ، چهارچشمی به تلویزیون زل زدم .

توپ از بالای دروازه رد شد .

نفس عمیقی کشیدم ، رهام از روی مبل پریده بود کنار رامش و چند تا فحش پدر مادر دار به بازیکن ها داد .

با اشاره کسری ساکت شد و دوباره روی مبل کنار مهسا نشست .

کسری روی کاناپه دراز کشید و سرش رو روی پاهام گذاشت ، نگاه گذرای بهش انداختم و دوباره به تلویزیون زل زدم .

هر از چند گاهی جیغی می کشیدم و برای رهام کری می خوندم .

من هر چی می گفتم رهام فقط می گفت : ما ۶ تا زدیم اول اون رو جبران کنین بعدش بیا حرف بزن .

به جک نگاه کردم ، چرت می زد ، آخه چطوری میتونست تو این سر و صدا بخوابه .  
دستم رو توی موی کسری فرو بردم و دوباره به بازی چشم دوختم ....  
دقیقه ۹۰ بود و ما سفر هیچ جلو بودیم :  
از بس جیغ زده بودم گلووم درد می کرد ، صدای رهام هم در نمی اومد.  
با صدای سوت پایان بازی چند تا فحش به بازی و عواملش به خصوص گزارشگر دادم و بغ کرده نشستم .  
جالب اینجا بود که کسری همونطور دراز کشیده بود و تخمه می شکست .  
بغض کردم و گفتم : من بهتر از این ها بازی میکنم ، اینا بلد نیستن وگرنه ما برنده بودیمم.  
رهام شکلکی در آورد و گفت : آره حتما برنده بودین... شما هرگز نمی تونین از پرسپولیس بیرین .  
از جام پریدم و حالت تهاجمی به خودم گرفتم و گفتم : حرف نزانا! استقلال همیشههههه برنده است .  
ادام رو در آورد ، کسری به رهام تشر زد : بحث نکن ، هیچ تیمی به پای استقلال نمی رسه .  
رهام پشت چشمی نازک کرد و دستش رو دور گردن مهسا انداخت و گفت : بیا بریم زنه ، اینا احمقن ، نمی فهمن تیم چیه . .  
اداش رو در آوردن .  
به سمت جک نگاه کردم و فریاد زدم : جـــــک بیدار شو.....  
از جاش پرید گیج گفت : بیدار بودم .  
- آره جون عمـــــت .  
سرش رو تکون داد و خوابالو به سمت اتاقش رفت.  
رامش هم کیفش رو برداشت و گفت : من هم می ره خونه ... فعلا ....  
همونجوری روی مبل نشسته بودم و به کسری نگاه کردم : کسری؟؟  
همونطور دراز کشیده بود و تخمه میخورد گفت : هوم؟؟  
به جای خالی مهسا و رهام نگاه کردم : امشب بریم بیرون؟؟؟  
- بریم.  
به رو به رو زل زدم : فکر می کنی رهام و مهسا هم میان؟؟  
- لازم نیست بگیم .  
با تعجب بهش نگاه کردم ، به چشمهام زل زد و گفت : چیه خب؟؟ دو تایی میریم بیرون ، مثل قدیم ندیما .  
لبخندی زدم ، روی کاناپه نشست ، به ساعتش نگاه کرد : ساعت ۸ برو آماده شو ، الان بریم .  
با ذوق از جام پریدم : وایای آخ جوووون .  
به سمت اتاق پرواز کردم و صدای قهقهه کسری رو نشنیده گرفتم .  
- کسراااا میگم فردا بریم بیرون؟؟  
- باشه پس من ساعت ۳ میام دنبالت .  
- باشه فردا می بینمت .  
با ذوق به اتاقم برگشتم و به تخت پناه بردم ....  
صبح زود از خواب بیدار شدم و برای خودم توی خونه میگشتم و آهنگ می خوندم ، با جک حرف میزدیم و خلاصه یه علاف به تمام معنا .  
با صدای اف اف به اتاقم دویدم و سر سه سوت لباس هام رو عوض کردم و تقریبا به سمت کسری دویدم .  
کسری خندید و سری تکون داد .  
به سمت ماشین رفت پشت سرش راه افتادم ، توی ماشین نشستم .  
- خب کجا بریم؟؟؟  
با ذوقی که از خودم انتظار نداشتم گفتم : بریم پارک بازی بچه کوچولو کوچولو ها رو ببینیم .  
با ذوق خندیدم و انگشت هام رو به هم نزدیک کردم تکون دادم و گفتم: بریم گوگولیا رو ببینیم .  
از پنجره به بیرون زل زدم ، یاد خاطره ای افتادم و خندیدم : کسری یادته من رو دزدیده بودن .

بلند خندید و گفت : مگه می شه یادم بره ؟

– آخرش هم نفهمیدم کی بودن .

– بنده خدا ها اگه تو رو جایی ببینن فرار می کنن .

لب ورچیدم : —ه :

بلند تر خندید و گفت : رها حالا خدایی چی کار کردی که دست از سرت برداشتن؟؟

– من کاری نکردم .

– آخه یعنی چی خودشون آوردنت خونه و گفتن برو ، بدون این که پولی که خواسته بودن رو تحویل بگیرن؟؟

اخم کردم و تخس گفتم : من فقط چند بار ازشون پرسیدم : الان تفنگ می دارین روی سرم؟؟ چند بارم گفتم : من از بچگی آرزو داشتم یک نفر من رو بدزده ، بی عرضه ها من رو با پست ویژه پس فرستادن ، احمق ها .

حرمی گفتم : نداشتن به تفنگشون دست بزنم : / بی شعور !!

– چقدر ریما جون غصه خورد ، بنده خدا رو بردیم بیمارستان ، بعد از یک ساعت زنگ زدن میگن ( صداش رو عاجز کرد ) : دخترتون رو بردیم خونه ، دیگه لازم نیست پولی بدین ، فقط تو رو جون هر کی که دوست دارین این دختره احق رو چند روز بزارین روی ساینت .

چشمهام رو گرد کردم و دست راستم رو پشت اونویکی دستم کوبیدم و پر حرم گفتم : چرا این ها رو همون موقع نگفتین؟؟ من احمقم؟؟؟ اون ها احمقن که از پس یه بچه ۱۴ ساله بر نمایانن ، عوضیاااا

کسری قهقهه ای زد که چهارستون من هیچ ماشین لرزید ، با ترس به سمتش برگشتم ، با دیدن پارک رو به روم که مملو از بچه بود ، حرفم رو یادم رفت به جاش با ذوق گفتم : کسری ، کسری ، وایستاااا .

ماشین رو گوشه ای نگه داشت ، خودم رو پرت کردم بیرون و به سمت پارک دویدم .

وسط پارک ایستادم و به همه بچه ها نگاه می کردم و توی دلم قریون صدقه اشون میرفتم .

به یک دختر که گوشه ای از پارک ایستاده بود و به بازی بقیه نگاه می کرد زل زدم ، به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم .

– سلام خوشگلکم .

اخم ظریفی کرد و گفت : مامانم گفت با غریبه ها حرف نزنم .

لیهام رو غنچه کردم و چشمهام رو ریز کردم : من که غریبه نیستم ، با خنده اضافه کردم : من فرشته مهربونم .

با ذوق نگاهم کرد : راست میگی؟؟ فرشته مهربونی؟؟؟

به صورتش نگاه کردم مثل فرشته بود ، موهای بلند زیتونی اش زیباییش رو چند صد برابر کرده بود .

– آره عزیزکم ، بگو ببینم چند سالته خانم خوشگلکه؟؟

– لب برچید و گفت : اگه فرشته مهربونی ، چرا اسمم رو نمی دونی؟؟

– می دونم ، می خوام از زبون خودت بشنوم .

لبخند عمیقی زد : اسمم پانیده .

– چه اسم قشنگی .... خب بگو ببینم چرا با بقیه بازی نمی کنی؟؟

بغض کرد : می ترسم باهام بازی نکنن.

لپش رو کشیدم : بیا بریم بهشون بگم باهات بازی کنن خوشگل خانم .

دستش رو گرفتم به سمت بچه هایی که بازی می کردن رفتم ....

از پانید فاصله گرفتم ، برام دست تکون داد و مشغول بازی با بقیه شد.

با چشم به دنبال کسری گشتم ، گوشه ای از پارک ایستاده بود ، به سمتش رفتم : بریم سمت اون تاب ها.

چند تا بچه کوچولو روی تاب ها نشسته بودن و یک خانمی هم هلشون میداد .

بهشون نزدیک شدم و سلام کردم .

خانمه با خوش رویی جوابم رو داد ، با کنجاوی پرسیدم : همه این ها بچه های شما هستن؟؟؟

لبخندی زد و گفت : نه من بچه ندارم .

با تعجب نگاهش کردم .

– من توی بهزیستی کار می کنم ، با هزار زحمت تونستم از مدیر اونجا اجازه بگیرم ، هر روز چند تا از بچه ها رو بیارم پارک .

کمی متاثر شدم اما بعد از چند ثانیه با ذوق گفتم : وای میشه منم هر از چند گاهی بیام و بهشون سر بزنم؟؟؟

به ذوقم خندید و گفت : البته .  
 کمی حرف زدیم و در آخر شماره اش رو بهم داد تا وقتی می خواهم به بچه سر بزخم بهش زنگ بزخم .  
 توی ماشین نشستیم .  
 - کسری یادم بیار به آموزشگاه هم سر بزخم .  
 کنجکاو پرسید : آموزشگاه؟؟  
 - اوهوم ، برای تدریس .  
 - ای بابا هنوز نیومده میخوای بری سر کار؟؟ اصلا کار برای چی؟؟  
 خندیدم و گفتم : بچه خوشگل تو ددیت پولداره ، من باید کار کنم تا دو روز دیگه که ننه ام از خونه پرتم کرد بیرون ، گوشه خیابون خوابم .  
 خندید و گفت : خب برو خونه شوهر .  
 بلند خندیدم و گفتم : کو شوهر؟؟؟  
 خنده ام قطع شد ، زیر لب گفتم : با گذشته درخشانم اگه ازدواج نکنم نمی شه ....  
 استارت زد و گفت : بریم خونه!؟  
 - آره بریم .... نه ، بریم کافی شاپ ، یک بستنی بزخم بر بدن .  
 - تو این هوا؟؟؟  
 - چشم مگه؟؟ تازه اول آبانه ، هوا به این خوبی؟؟  
 سری تکون داد و گفت : تنها راهی که میشه به تو نزدیک شد ، شکمته ..  
 شونه ای بالا انداختم...  
 از پنجره به بیرون زل زدم و گوش به آهنگی که پخش می شد سپردم.  
 خیسم ، خیسی  
 تو بارونی من قطره ام  
 گیرم تو گیرم نیستی  
 تو بزرگی من بچه ام  
 هیچم هیچی  
 از پیشم میری بغض  
 بغض میزنه به روحم چنگ  
 بمون فقط من میگم نیستی  
 من با تو بور خوردم ، شبیه کسی نیستی  
 شک میکنم نگی بدی دیدی  
 من که به تو بودم ۲۰ سال مدیون  
 تو نبودت یه چی قلبم و میشکافت هر روز  
 میشکافه هر روز ، میشکافه هنوز  
 خواب ، تو رو میاره پلوم  
 تو نوری من تاریکم تاریک  
 تو بهاری من پاییزم پاییز  
 دیگه رامم نمی شی با این اراجیف  
 تو این دهلیز از تنهایی میترسم  
 ضبط رو خاموش کردم .  
 شاکی گفتم : خوب بود که ، تازه رپ هم بود ...  
 اخم کردم و گفتم : غمگین بود .... الان وقت آهنگ غمگین نیست ، حتی بهترین ها .

یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم و نشستم بعد از سفارش بستنی به اطرافم نگاه کردم ، جای دنجی بود .  
 به بقیه میز ها نگاه کردم.  
 چشمهام با دیدن چهره‌های آشنا گشاد شد ، چونم لرزید .  
 انگار با وجود تمام درمان ها هنوز هم از خودش می ترسیدم .  
 دستهام لرزید ، کسری دستش رو روی دستهام گذاشت : سرده رها؟؟  
 سرم رو به معنی نه تکون دادم .  
 نمی تونستم نگاهم رو از بسام بگیرم ، حتی نمی تونستم چشم هام رو ببندم .  
 چیزی توی سرم زنگ زد ، اسم "گذشته" توی سرم می چرخید .  
 صدای جیغ های دختر ۱۵ ساله بک گراند افکارم بود، قهقه ترسناکی به صدا ها اضافه شد .  
 جلوی چشم هام دو تا چشم سبز براق بود ، دستهایی که گلوهم رو می فشرد و من رو روی تخت پرت کرد ، سنگینی بدنی روی تنم ....  
 لرزش دست هام شدید تر شد ....  
 لبخند هایی که بعد از اون شب مصنوعی شد ، شیطنت هایی که تلخ بود ، عصیانیت هایی که به بیمار روانی تبدیل کرد ، خواب هایی که از چشم هام ربوده شد ، آینده ای که تباہ شد ...  
 تنها روی میز نشسته بود ، سرش رو بلند کرد و به چشم هام زل زد ، لبهاش تکون خورد ...  
 کسری دستش رو روی صورتم گذاشت ، چشم هام رو از بسام گرفتم و با ترس به صورت کسری دوختم .  
 گیج به صورتم نگاه کرد وقتی جوابی نگرفت ، به پشت سرش دقیقا جایی که زل زده بودم نگاه کرد ، دوباره به صورتم چشم دوخت ، سرش رو گیج به معنی ، چی شده ، تکون داد .  
 دوباره به بسام زل زدم ، از جاش بلند شد ، حس کردم به سمت میز ما میاد .  
 زیر لب تکرار کردم : نه نه نه ، کسری من رو از اینجا ببر ، بسام این جاست .  
 با شنیدن اسم بسام به پشت سرش نگاه کرد .  
 بسام نزدیک تر می شد و چشم های من ، تار و تار و تار تر ، تا جایی که دیگه چیزی حس نکردم ....  
 چشمهام رو باز کردم ، نور اذیتم می کرد ، بعد از مدتی عادت کردم.  
 به اطرافم نگاه کردم ، دستم توی دست کسرایبی بود که دقیقا کنارم روی صندلی نشسته بود و سرش پایین بود ، لباسش نا مرتب بود موهاش بهم ریخته یکی از دکمه های لباسش نبود .  
 سرش رو بلند کرد و با لبخند همیشگی اش پرسید : بهتری؟؟  
 و من فقط به زخم روی گونه اش و گوشه لبی که پاره شده بود نگاه می کردم .... گیج به چشمهام زل زدم .  
 نگاه گیجم رو که دید دستپاچه گفتم : غش کردی آوردمت بیمارستان . میرم به پرستار بگم ....  
 به دستم نگاه کردم ، همیشه از سرم بدم میومد .  
 از دستم بیرون کشیدمش و روی تخت نشستم ، سرم گیج رفت اما بعد از چند دقیقه از بین رفت.  
 از تخت پایین اومدم و از اتاق رفتم بیرون ....  
 کسری جلوی پذیرش ایستاده بود ، به سمتش رفتم .  
 پرستاره با عشوہ حرف می زد و هی دست و سرش رو تکون می داد.  
 جلو رفتم کنار کسری ایستادم : خانم محترم انقدر عشوہ نیا ، می بینی پا نمیده ، کارش رو راه بنداز .  
 پشت چشمی هم نازک کردم .  
 کسری به چشم هام نگاه کرد : چرا از روی تخت بلند شدی؟؟؟ سرمت که هنوز تموم نشده بود !  
 - نمی خوام توی بیمارستان بمونم .  
 دختره عصبانی گفتم : نمی شه که خانم برای ما مسئولیت داره. بفرمایین توی اتاقی که بودین .  
 به سمتش برگشتم و جدی گفتم : اگه مسئولیت داشت زود تر میومدین و چک میکردین حالم خوبه یا نه ، اما به جاش ...  
 سری به نشانه تاسف تکون دادم .  
 دختره بی شعور . روی صندلی نشستم .



من هیچ وقت نمی تونستم برای کسی عشوه بیام ، یعنی اصلا بلد نبودم، هر وقت هم سعی میکردم شبیه خر شرک میشدم .  
از روی مندلی بلند شدم و به سمت ماشین رفتم ، می خواستم درب ماشین رو باز کنم که یادم اومد سوییچ رو از کسری  
نگرفتم . آه از نهادم بلند شد .

به بدنه ماشین تکیه دادم و به آسمان زل زدم ، تیره و تاریک ، مغرور و عاشق.

با صدای ماشین نگاهم رو از آسمون گرفتم و به کسری دوختم ، لبخندی زد .

مثل همیشه لبخند زد ، هرگز حکمت این لبخند ها رو نمی فهمیدم.

چرا لبخند می زد ???

چرا لبخند عضو ثابت صورتش بود ??

کسری جدی هم می شد ???

آره من جدیتش رو هم دیدم .....

بدون هیچ حرفی استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد ، به صدای آرامش بخش همزاد گوش سپردم :

زندگی رو زرد بکش هم رنگ فصلم

روزا رو سیاه بکش هم رنگ هر شب

امید و سفیدش کن کمرنگ کمرنگ

قلمو رو بردار

یه درخت بکش واسه طبیعت

چوبه دورش کن پای حقیقت

قلمو رو بردار گذشته رو خط بزن

تو آینده دست ببر شانست رو بساز

نه

تو گذشته دست ببر شانست و خط بزن

خودت بساز آینده ات رو

برگرد درست قسمت رو از تَش بزن قسم بخور

شرم نکن از هرچی هستی

تو مسیر باش حرکت کن

نگو واسه مقصد می جنگی

♪ ♪ ♪

یک جمله توی سرم می چرخید : خودت بساز آینده ات رو .

سرم رو به پنجره تکیه دادم با دستم اشکال نامعلومی رو روی شیشه می کشیدم همونطور با لحن گیجی گفتم : کسری برو بام .

زل زدم به انعکاس تصویرش، توی شیشه .

یعنی می فهمید بهش زل زدم ??

نیم رخس جذاب بود ، اخم نداشت .

مگه مردها موقع رانندگی اخم نمی کنن ??? .....

روی نیمکت نشستیم به رو به روم زل زدم ، به نقطه های زرد ، به خونه های ناراحت و شاد ، به شهر خشمگین.

صدای فندک دود سیگار و در آخر دست مردونه ای که سیگاری رو گوشه لبم گذاشت .

به کسری نگاه کردم ، سیگاری هم برای خودش روشن کرد .

یه جا خونده بود " اینکه سیگار برات روشن کنه هزاره گوشه لب به مراتب از بغل کردن عاشقانه تره "

عاشقانه ????

صدای بم کسری به گوشم رسید : از کی سیگار می کشی ??

شونه ای بالا انداختم : نمی دونم .

آهی کشید : از من هم میترسی؟؟

از سوال بیهوشی جا خوردم با تردید جواب دادم: دیگه از هیچ مردی نمی ترسم ، البته فکر کنم ...

– پس.... امروز... بسام؟؟

– بسام؟؟ من گفتم از هیچ مردی نمی ترسم .

یادمه وقتی ۱۴ سالت بود ، وقتی داشتی با مهسا حرف می زدی ، حرف هات رو شنیدم ، می گفتی وقتی بزرگ شدی دو تا بچه به دنیا میاری . اولی پسر دومی دختر.

لبخندی به آرزوهام زدم ، آرزوهایی که خیلی دور بود .

– آره اولی پسر برای این که خودم همیشه آرزوی یک داداش بزرگ تر رو داشتم ، به داداش که ازم حمایت کنه .

– رهام رو مثل داداشتم نمی دیدی؟؟ یا.. یا حتی من رو؟؟

– از تو که زیاد خوشم نمی اومد ، اما رهام رو... نمی دونم ، لج کرده بودم ، من یک داداش می خواستم که مال خودم باشه ...

– از من خوشتر نمی اومد؟؟

– خیلی لبخند می زدی ، تقریبا همیشه . فکر می کردم که هیچ سختی توی زندگی نداری ، البته تو یه خانواده خوب هم داشتی ، من هم خانواده خوبی داشتم همیشه گفتم (پوزخندی زدم) من خوشبخت ترین بچه طلاق دنیام ، میدونی چیه؟؟ هزار رک بگم به لبخند هات حسودیم می شد.

– الانم از من بدت میاد؟؟

لحنش خاص بود ، من این لحن رو دوست داشتم .

– نه .... نه الان لبخند هات رو دوست دارم ، لبخند هات آرامش بخشه مثل صدای پیانو بتهون .

زیر لب گفتم : لبخند هات مثل هر وئینه.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم ، کسری با آرامش به سمت خونه می روند .

پوفی کشیدم و کلافه گفتم : درباره همه چی حرف زدیم الی زخم های روی صورتت ، چه اتفاقی افتاده؟؟

– چیزی نیست.

معتراض گفتم : عههه کسری؟؟؟

– جدی می گم رها مهم نیست ....

اخم کردم و تخس گفتم : به جهنم که صورتت زشت شد .

قهقه زد و گفت : مگه قبلا زشت نبودم؟؟

– زشت تر شدی...

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم .

آرامش ماشین ، خواب آلودی من و... همه دلیلی شد برای سنگین شدن چشم هام .

\*\*\*\*\*

به دخترک بغل دستش نگاه کرد، مانند بچه های لوس نشده بود بلکه در خواب زیباتر و خانم تر به نظر می رسید .

حتی در خواب هم غم در صورتش موج می زد .

به رو به رو نگاه کرد ، دستی به چانه اش کشید .

رها ، رهای قوی امروز شکننده تر از هر روز دیگر شده بود ، بی پناه تر از همیشه .

آهی از اعماق وجودش کشید .

امروز تا مرز سکنه رفته بود ، اما دلش خنک بود .

حساب بسام عوضی را رسیده بود .

پس از رساندن رهای بیهوش به نزدیک ترین بیمارستان ، به سمت بسامی که تا بیمارستان دنبالشان آمده بود رفت.

محکم و سنگین قدم بر می داشت ، دستش را مشت کرد و محکم و با تمام قدرت به صورت بسام کوبید .

بالاخره مشت هایی که رها با قهر و گریه زاری یادش داده بود، استفاده کرد .

به بسامی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد ، با پوزخند و خشن غرید : دیگه هرگز سمت رها نیا!

پشتش را به او کرد و به سمت بیمارستان راه افتاد .

دستی روی شانه اش نشست ، مشتی به پهلویش کوبیده شد .  
 خم شد و دستش را بر پهلویش گذاشت ، مشت دیگری به صورتش کوبیده شد ، سرش به سمت چپ پرت شد .  
 صدای بسام را شنید : هرگز برای من تعیین تکلیف نکن .  
 به راستی که مانند نامش ترسناک بود .  
 دستی به خونی که از گوشه لبش سرازیر شده بود کشید.  
 یقه بسام را گرفت ، مشتی به شکمش کوفت و گردنش را در دست گرفت : هرگز ... ( مکتی کرد و خشن تر فریاد زد) هرگز دور و بر رها نبینمت ، که اگه ببینمت خودت میدونی و عزرائیل .  
 گردنش را رها کرد و هلش داد ، روی زمین افتاد تقلا می کرد تا اکسیژن را به ریه هایش وارد کند .  
 پوزخندی زد و با قدم های استواری به سمت بیمارستان برگشت .  
 اگر رها آن جا بود حتما می گفت : مرسی جذبه ، توی سیب زمینی هم از این کار ها بلد بودی؟؟  
 از فکر رها لبخندی روی لبش نشانده ، از همان لبخند هایی که رها دوست داشت .  
 به اتاقی که رها در آن بود رفت ، روی صندلی کنار تخت نشست ، دست رها را در دست فشرد . به دست های بی جان رها زل زد ....  
 آه دیگری کشید ، از کی عاشق رها شده بود؟؟  
 از همان لحظه ای که دخترک تخس از پدرش درخواست تلفن همراه کرد، یا آن موقعی که با نهایت بدجنسی و رک گفته بود :  
 لبخندت احمقانه است .  
 ای کاش هرگز گذشته را کنکاش نمی کرد ، یاد روزی افتاد که رها موبایل به دست به سمتش آمد و با صدای بلند شروع به خواندن متن کوتاهی کرد:  
 هیچوقت راجع به گذشته عشقتون کنجکاو نباشید  
 قشنگترین باغچه رو هم بکنی، زیرش کرمه...  
 بلند تر فریاد زد تا صدایش به گوش رهام و مهسایی که شبکه های تلویزیون را بالا و پایین می کردند هم برسد : شنیدین؟؟  
 هرگز کنجکاو نکنید .  
 به خانه رسیدند ، دلش نمی آمد رها را بیدار کند .  
 دستش را زیر پا و گردن رها گذاشت و او را به آغوش کشید .  
 با کمک آرنج زنگ آیفون را فشرد ، در با صدای تیکی باز شد .  
 حیاط را طی کرد ، در را با پا هل داد، رهام پشت در منتظرش بود .  
 با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد .  
 طبکار گفت : چیه؟؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟  
 مرموز گفت : هیچی .  
 پشتش را به کسری کرد و به سمت پذیرایی رفت .  
 با قدم های آرام و بدون سر و صدا به سمت اتاق رها رفت و رها را روی تخت خواباند .  
 لب هایش را روی پیشانی رها گذاشت و عمیق بوسید .  
 روی صندلی نشست و به رها زل زد ، آنقدر زل زد و فکر کرد که نفهمید چگونه خوابش برد .  
 چشم هام رو با اکراه باز کردم . روی تخت نشستم و پاهام رو آویزون کردم، دستی به گردنم کشیدم ، با دست سرم رو به طرف بالا هدایت کردم.  
 اگه بگم از ترس رنگم پرید دروغ نگفتم ، دستم رو روی قلبم گذاشتم ، پسره احمق شبیه جن ظاهر می شه .  
 البته این طور که معلومه دیشب همینجا خوابیده بود .  
 طبکار به کسری نگاه کردم و پشت چشمی برای چشم های بستنش نازک کردم .  
 رو فرشیم رو از پایین تخت برداشتم و به سمتش پرت کردم .  
 با ترس چشم هاش رو باز کرد و به منی که طبکار نگاهش میکردم زل زد : چی شده رها؟؟؟  
 جیغ جیغ کردم : چی شده؟؟؟ چرا روی صندلی خوابیدی؟؟؟ خنگول ترسیدم سر صبح ... گردنت درد می گیره آخههههه  
 احمقققق...

لبخند زد: صبح به خیر خوش اخلاق .  
بدون توجه به حرفش گفتم : چرا روی صندلی خوابیدی؟؟؟  
- غلاف کن دخی ، دیشب خسته بودم خوابم برد .  
زیر لب گفتم : دروغگوی اعظم .  
به سمت حمام رفتم ...  
دستهام رو کشیدم و از پله ها رفتم پایین .  
همه استرس داشتن ، این از حرکات عصبانیشون کاملا مشخص بود.  
با صدای بلند سلام کردم : سلامم صبح به خیر، چی شده؟؟؟  
مهسا گریون به سمتم اومد : رهااا.  
نگران گفتم : هااا؟؟؟  
وسط گریه عصبانی گفت: ها چیه بی ادب . پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد: اون باگی که قرار بود برای جشن اجاره اش کنیم ...  
- خبییب؟؟؟  
- کنسل شددددد.  
- یعنی چی کنسل شددد؟؟؟  
- نمی دونممم.  
بی خیال به سمت آشپزخونه رفتم : عیبی نداره ، یه نامزدی کوچیک برات میگیریم، شما هم توی محضر عقد کنین . چند ماهه دیگه هم عروسی رو میگیریم .... نمی تونین برای یک روز دیگه رزرو کنین؟  
رهام جواب داد: برای دو ماه دیگه میشه.  
- من اگه جای شما دو نفر بودم بیخیال نامزدی می شدم .  
مهسا فریاد وحشتناکی کشید : تو غلط میکنی بیخیال میشی.  
شونه ای بالا انداختم : تازه به جای عروسی هم میرم مسافرت .  
- حرف نزن رهاااا.  
ادایی در آوردم ...  
خوادم رو روی صندلی پرت کردم و تکه ای نان توی دهانم گذاشتم .  
فریاد زدم : جـک بیا توی آشپزخونه.  
بی حوصله پاهاش رو روی زمین می کشید . زمزمه وار گفتم : جک هفته دیگه بریم مسافرت؟؟  
چشم هاش برق زد روی صندلی که رو به روم بود نشست و با ذوق آشکاری گفت : آره آره بریم، من حوصله ام رفته .  
با تعجب نگاهش کردم و گیج گفتم : کجا رفته؟؟  
اخمی کرد و گفت : نمی دونم این رامش میگه حوصله ام رفته منم فکر کردم اون درسته .  
قهقه ای زدم .  
کسری به آشپزخونه اومد ، با اخم به جک نگاه می کرد ، رو به روم کنار جک روی صندلی نشست : کی رفت؟؟  
شونه ای بالا انداختم و گفتم : حوصله جک .  
جک بلند شد و با غرغر از آشپزخونه بیرون رفت .  
- کسری؟؟  
- هوم؟؟  
- میای بریم مسافرت؟؟  
- می خوام با یه پسر بری مسافرت؟؟  
طلبکار گفتم : منظور؟؟.  
- منظور این که برای تو افت داره با من بری مسافرت .  
گیج نگاهش کردم .





با حالت زاری گفت: رها خواهش می‌کنم من حتی خونه آینده ام رو دیزان نکردم، برای عروسی چیزی سفارش ندادم، به هیچ مزونی سر نزنم، میخوام چند تا چیز برای جهیزیه ام بگیرم. یادته بچه که بودیم به هم قول دادیم همه کارهای عروسیمون رو باهم انجام بدیم؟؟

ناراحت به جک نگاه کردم، لبخندی زد: اوکی من درکتون می‌کنم.

از ته دل لبخند زدم: جک تو خیلی خوبی حتی از جک داوسون هم بهتری. باید برات دنبال یک رز باشم یک رز به خوبیه رز داوسون.

خندید و سری تکون داد.

– بیا بریم پیش کسری، با اون میفرستمت برین دور دور، من و مهسا هم کار خودمون رو انجام میدیم.

بدون حرفی دنبالم راه افتاد.

کسری رو دیدم یک سینی دستش بود.

– کسری، کسری.

به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

– کسری می‌شه با جک بری بیرون، حوصله اش سر رفته.

لبخندی زد اما نارضایتی رو از چشم هاش خوندم.

– مرسی عزیزم، جبران می‌کنم.

به سرعت به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم آرایش ملایمی کردم و یکی از عطرها رو برداشتم.

راستی عطر مورد علاقم کجا بود؟؟ یادم باشه به کسری بگم بیارتش، اون عطر زنونه میخواد چیکار؟؟ مگه اینکه بخواد بده به دوست دخترش، که غلط کرده، اون عطر مال خود خود خودمه، تازه استفاده شده هم هست.

اخمو به سمت کتونی هام رفتم، من چطوری با کفش پاشنه بلند باید راه برم خدا می‌دونه.

– مهسا سویچ رو هم از مامان بگیر.

تند تند به سمت اومد و سویچ رو به سمتم پرت کرد توی هوا گرفتمش.

پشت رُل نشستم... کل کیفم رو زیر و رو کرده بودم اما نبود که نبود عصبانی کیف رو به سمت مسندلی های عقب پرت کردم، فلش رو یادم رفته بود.

پوفی کشیدم و ضبط ماشین رو روشن کردم، یه آهنگ آرامش بخش حدس این که آهنگه تایتانیک کار سختی نبود.

از این آهنگ لذت می‌بردم.

از تایتانیک خاطرات زیادی داشتم، همیشه با مهسا به خاطر مرگ جک و عشق بین جک و رز اشک می‌ریختیم اما به لذت لمس عشق بین جک و رز می‌ارزید.

نگاهی به مهسا کردم لبخند می‌زد و به رو به رو نگاه می‌کرد، قطعا یاد فیلم افتاده بود.

– رها تایتانیک رو یادته؟؟؟

– آره خیلی خوب یادمه.

– امشب دوباره ببینمش؟؟؟

– آره باید ببینیم.

پشت چراغ قرمز ترمز کردم: خب کجا ها باید بریم؟؟

– اممم... مزون... فروشگاه... نمی‌دونم دیگه.

سری تکون دادم.

پسر بچه ای به شیشه زد توی یک دستش گل رز بود توی یکی دیگه اش جعبه فال.

– خانم گل می‌خرین؟؟

– آره عزیزم دوتاش رو بهم بده، یکی از فال هات رو هم بده.

پول گل و فال رو بهش دادم.

مهسا چپ چپ نگاهم کرد.

– چیه من به فال اعتقاد دارم.

– به فال اعتقاد داری، دیگه چرا گل خریدی؟؟؟

– احمقی رها ، این پول ها که تو جیب خودشون نمیره ، اگه خیلی براشون ناراحتی وقتی ازدواج کردی سرپرستی یکیشون رو به عهده بگیر .

– عه مهسا من گل رز دوست دارم خوووو .

احمقی زیر لب گفت و به بیرون نگاه کرد .

به چند تا فروشگاه رفته بودیم و خرت و پرت هایی که کم بود رو خریدیم .

به مزون هایی هم سر زدیم اما مهسا بدون این که نگاهی به لباس ها بکنه ردشون می کرد .

من هم خونسرد به لباس ها نگاه می کردم چون خودم به اندا ۱۰۰ تا مهمانی از لندن لباس خریده بودم ....

ناهارمون رو هم بیرون خوردیم و بعد از ظهر دوباره به چند تا مزون سر زدیم .

آخرش هم من عصبانی به هانا زنگ زدم و گفتم از لندن برای مهسا لباس عروس بخره و با خودش به ایران بیاره .

خسته و کوفته خودم رو روی کاناپه پرت کردم .

رویاجون با مهربانی نگاهم کرد : ایشالا برای خودت بریم خرید .

– خدا نکنه رویا جون ، نفرینم نکن فدات شم .

رهام دستش رو دور شونه مهسا حلقه کرد و به شوخی رو به من گفت: تو رو نفرین نمیکنه اون بدبختی رو که قراره باهش ازدواج کنی و نفرین میکنه .

ادایی در آوردم و گفتم : از خدایم باشه .

رویا جون با افتخار گفت : از خدایم عزیزم فقط منتظر یه اشاره از طرف توعه .

می خواستم چیزی بگم که کسری دست رویاجون رو کشید و برد .

داد زدم : هووووی جنااااا اب ، داشتم با مادرت حرف میزدمااااا !!!

از روی کاناپه بلند شدم و اون دوتا کبوتر عاشق که در گوش هم بیچ می کردن رو تنها گذاشتم .

جک موبایل به دست توی خونه پرسه می زد .

– هی جک خوش گذشت؟؟

– اوهوم خوب بود ، اما این کسری خیلی بد اخلاقه همش اخم داشت، نه به رهام که همیشه میخنده نه به این یکی که همش اخمه .

با تعجب گفتم: مطمئنی با کسری رفتی؟؟ اون بنده خدا که همش لبخند می زنه .

بدون توجه به من ، با غرغر به سمت اتاقش رفت ، من هم با دهنی باز از تصور کسری اخمو به سمت اتاقم رفتم .

از وقتی که بسام رو دیده بودم بیشتر به هانا زنگ می زدم ، هم به بیهونه لباس مهسا و هم به خاطر مشکلاتی که برای خودم پیش اومده بود ، حس های جدیدی که داشتم ....

کم تر از ۱۰ روز دیگه عروسی مهسا بود .

همه کارها انجام شده بود .

با این همه مشغله باز هم احساس می کردم زندگیم یک نواخته ....

خسته روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم ، میل عجیبی به مرور خاطرات داشتم اما با تلاش ذهنم رو از گذشته دور کردم .

با صدای در دست از تقلا برداشتم ، چشمهام رو باز کردم و منتظر به در نگاه کردم .

کسری در رو باز کرد و اومد توی اتاق .

روی تخت نشستم : چیزی شده؟؟

لبخند خاصی زد : لباس بیوش ...

هول به خودم نگاه کردم و بعدش شاکی چشمهام رو به کسری دوختم : من که لباس پوشیدم چرا چرت و پرت میگی؟؟

چشمهش رو گرد کرد : رها حالت خوبه؟؟ نداشتی حرفم رو تموم کنم... می خواستم بگم ماتتو بیوش اشتباه گفتم لباس بیوش . لباست رو عوض کن بریم خونه ما .

از دست خودم عصبانی بودم ، واقعا توی چرت و پرت گفتن استاد بودم .

سری برای کسری تکون دادم اون هم از اتاق رفت بیرون .



خیلی خسته بودم و اصلا حوصله نداشتم برم . اصلا برای چی باید می رفتم؟؟ وای رها چرا انقدر خنگی؟؟ باسد از کسری می پرسیدی نه خودت احمق.

چشمهام خیس شد ، حالم از این کارهای خودم بهم می خورد .

برای چی باید انقدر گیج باشم؟؟

زیر پلکم رو با انگشت اشارم فشار دادم تا اشکم در نیاد .

لباس هام رو عوض کردم و به سمت بقیه بچه ها که توی حیاط بودن رفتم .

مهسا با رهام رفت ، من هم سوار ماشین کسری شدن ، استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد .

-وای گیتارم یادم رفت !!

- عیبی نداره گیتار من خونه است .

سری از تفهیم تکون دادم .

به صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم .

با صدای کسری چشمهام رو باز کردم.

- رها تو نمی خوای هیچ وقت ازدواج کنی؟؟؟

- برای چی می پرسی؟؟

- همین جوری .

آهی کشیدم و گفتم : یادته ۱۴ سالم که بود می گفتم من بزرگ که شدم با یک پزشک ازدواج میکنم ، هم هیچ وقت تنها نیستم هم همه بهم میگن خانم دکتر... اما الان ترجیح می دم برای تنهاییام یک سگ بخرم.

- تو به راحتی می تونی ازدواج کنی ، اما سعی داری این فرصت رو از خودت بگیری .

- پوزخند تلخی زدم : من گذشته درخشانی دارم قطعا آینده ام هم به همون اندازه درخشان خواهد بود .

- تو موضوعی که مقصر نبودی خودت رو سرزنش نکن.

گیج خندیدم و سرم رو تکون دادم : یا من رو احمق فرض کردی یا نمی دونی چه بلایی سرم اومده . کسری تو نمی فهمی؟؟ مقصر نبودم؟ اتفاقا تقصیر خود من بود . من هرگز نباید با پسری مثل بسام حرف می زدم حالا دوست شدن باهاش دیگه جای خود رو داره .

- نه رها اشتباه نکن تو مقصر نبودی... من هیچی نمی فهمم فقط میدونم که تو هرگز مقصر نبودی ، خطا کار اصلی اون ... اون بسام عوضی بود.

گنگ سرم رو تکون دادم ، سعی می کردم ذهنم رو از کنکاش گذشته منصرف کنم ، موفق شدم اما حرف های کسری توی سرم سرم می چرخید .

روی یک صندلی پایه بلند نشسته بودم و گیتار کسری رو تنظیم می کردم .

- رها تو بیخیال گیتار شو بزار من بزنم تو بخون .

- نه من نمی تونم بخونم گلووم درد می کنه.

- باشه .

آهنگی که قرار بود بخونیم ، اولش پیانو بود بعدش گیتار .

حرکت دست های کسری روی کلایه ها رو دوست داشتم .

صدای بمش به گوش رسید.

Lili, take another walk out of your fake world

لیلی، چند قدم بیرون از اون دنیای ساختگی بردار

Please put all the drugs out of your hand

خواهش میکنم اون دارو ها که تو دستانت گرفتی را بگذاری کنار

You'll see that you can breathe with no back up

خواهی دید که میتونی بدون هیچ کمکی نفس بکشی

So much stuff you've got to understand

چیز های زیادی هست که تو باید یاد بگیری

For every step in any walk

برای هر قدم توی هر گذرگاهی

Any town of any thought

هر شهر توی هر رویایی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

For every street of any scene

برای هر کوچه به سمت هر منظره ای

Any place you've never been

هر کجا که تا حالا نبود

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

"دستم رو روی سیم ها به حرکت در آوردم"

Lili, you know there's still a place for people like us

لیلی، میدونی که هنوز جایی برای آدمایی مثل ما پیدا میشه

The same blood runs in every hand

یک خون در رگ های همه ما جاریه

You see it's not the wings that make the angel

میدونی، بال ها نیستن که فرشته رو فرشته می کنن

Just have to move the bats out of your head

فقط باید این خفاش ها رو از سرت دور کنی

For every step in any walk

برای هر قدم توی هر گذرگاهی

Any town of any thought

هر شهر توی هر رویایی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

For every street of any scene

برای هر کوچه به سمت هر منظره ای

Any place you've never been

هر کجا که تا حالا نبود

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

Lili, easy as a kiss, we'll find an answer

لیلی، اسونه مثل یه بوسه، میتونیم به جواب برسیم

Put all your fears back in the shade

ترس هات رو به دست سایه بسپار

Oh don't become a ghost with no colour

شکل یه روح بدون رنگ رو به خودت نگیر

Cause you're the best paint, life ever made

چون تو بهترین رنگی هستی که زندگی تا حالا آفریده

For every step in any walk

برای هر قدم توی هر گذرگاهی

Any town of any thought

هر شهر توی هر رویایی

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

For every street of any scene

برای هر کوچه به سمت هر منظره ای

Any place you've never been

هر کجا که تا حالا نبود

I'll be your guide

من راهنمای تو خواهم بود

با تموم شدن آهنگ مهسا و رهام برامون دست زدن .

خندیدم .

کسری آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفتم : اجرا دو نفره خوبی بود، من این اجراهای دو نفره رو دوست دارم .  
روی کلمه دو نفره تاکید می کرد، لیخندی روی لبم نشوندم و گفتم : من هم خیلی اجراهای دونفره رو دوست دارم .  
کمتر یک هفته دیگه عروسی مهسا و رهام بود اما جالب این بود که همه با آرامش نشستند و چای می نوشیدن.  
رهام و مهسا رفته بودن بیرون به قول مامان : این نامزد بازی ها همه خاطره میشه ، دو روز دیگه که ازدواج کنن وقت نمیکنن  
برن بیرون و با هم وقت بگذرونن.

کنترل تلویزیون رو برداشتم و کانال ها رو بالا و پایین کردم.

مامان رو به جک گفتم : جک دوست داری باهم به چند تا مکان تفریحی سر بزنییم؟؟

چه باحال با جک حرف میزنه.

جک با ذوق گفتم : البته ریما با کمال میل .

تخس زل زدم بهشون : پس من چی؟؟

بدون توجه به من به اتاق هاشون رفتن و بعد از چند دقیقه با خداحافظی از خونه رفتن.

منگ به در ورودی زل زدم ، فکر کنم مامانم پسری که همیشه دوست داشت داشته باشه رو پیدا کرد.

به سرعت نور به سمت کسری برگشتم : باید من رو ببری خرید

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد.

- کسری حق نداری بپوشه بیاری ، من باید برم خرید. فهمیدی؟؟

بدون توجه به قیافه متعجبش به سمت اتاق رفتم ....

توی ماشین نشستم : ووووو کسری بخاری رو روشن کن . چرا ماشین رو سر خیابون پارک کردی؟؟ خنگ.

دستم رو جلوی دهنم نگه داشتم و ها کردم : ووووی سردههه.

همون لحظه از ضبط آهنگ بووو سرده پخش شد .

خندیدم و گفتم : ببین این حرف دل من رو میزنه :/

سری تکون داد و به سمت یکی از مراکز خرید روند ...

- کسری ، کسری این رو ببین چه خوجه . من میخوامش بیا بریم از نزدیک ببینمش.

به سرعت نور وارد مغازه شدم و رو به پسری که اونجا بود گفتم اون لباس پشت ویتترین رو برام بپاره .

با ذوق به سمت اتاق پرو رفتم و ماتتو رو پوشیدم .

دستی به پایین ماتتو کشیدم : یه ماتتو زمستانه صورتی که روی شونه سمت چپش چند تا پروانه داشت

استین هاش جوری بود که باید زیر سرافونی میپوشیدی .اگه دست هات رو دو طرف بدنت قرار میدادی معلوم نبود ، یجورایی مثل عبا یا شتل بود

از اتاق پرو بیرون رفتم و جلوی کسری ایستادم . با نیشی که مطمئن بردم تا گوشم رسیده گفتم : کسری ببین چه خوشگلهه همین رو می خوام .

لبخندی زد می خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و به سمت اتاق پرو برگشتم و پالتوی خودم رو پوشیدم . به سمت پسری که فروشنده بود رفتم ، ماتو رو روی میز گذاشتم .

کسری کارتتش رو به سمت پسره گرفت قبل از اینکه پسره دستش رو به سمت کارت دراز کنه ، فاپیدمش و به سمت کسری گرفتمش توی چشم هاش زل زدم : کسری این لباس برای منه ، خودت می دونی خوشم نمیداد زیر دین کسی باشم . مثل همیشه لبخند زد و سری تکون داد....

با کسری برای شام به یک رستوران هندی رفتم .

با خوردن اولین لقمه آتش گرفتم ، زبونم رو در آوردم و دستهام رو توی هوا تکون میدادم . شک نداشتم که شبیه سگ شدم .

با این که غذاهای تند زیاد می خوردم اما این یکی غیر عادی بود .

کسری با چشم های گرد نگاهم می کرد ، لیوان آب رو به سمتم گرفت، از دستش گرفتم و سر کشیدم ، بدتر شد.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت بیرون رستوران دویدم .

با دهن و تند تند نفس میکشیدم ، معدم درد گرفته بود ، جدیدا خیلی سوسول شده بودم .

کسری به سمتم اومد و نگران پرسید: خوبی؟؟

خواستم حرفی بزنم که هجوم غذا ها رو به دهنم حس کردم ،جلوی دهنم رو گرفتم.

– رها چی شد؟؟

حیات رستوران پر از بوته بود و من هم پشت یکی از بوته ها بودم ، روی زانوهایم خم شدم و تمام محتویات معدم رو بالا آوردم .

روی سنگ بزرگی که اون اطراف بود نشستم ، اعصابم خورد بود ، اشکم در اومد.

هق هق می کردم ، حالم خیلی بد بود ، تمام فشارهایی که روم بود یک طرف و این وضعیتم طرف دیگه .

کسری به سمتم اومد و بغلم کرد ، فین فین کردم واقعا به این آغوش احتیاج داشتم ، من واقعا به این تکیه گاه احتیاج داشتم .خودم رو ازش جدا کردم .

به سمت ماشین رفتم و بهش تکیه دادم ، سرم رو کج کردم و به رو به روم زل زدم ،بعد از چند دقیقه ،کسری رو دیدم .

اون هم به ماشین تکیه داد ، به آسمون نگاه کردم.

– رها بریم خونه یکم استراحت کن حالت خوب میشه .

بدون حرف سوار ماشین شدم .

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم ، گیج بودم ، مغزم خسته بود، سرم درد میکرد.

احساس می کردم قلبم تیر میکشه .

تا حالا شده بدون دلیل دلتون بگیره؟؟ من هم الان دلیلی برای این حالم ندارم.

فردا عروسی بود . خوشحالییم وصف ناپذیر بود .

امشب قرار بود با بچه ها بریم بیرون یه جورایی یه جشن چهار نفره کوچیک بود.

توی آشپزخونه مثل روح سرگردون میچرخیدم و آواز می خوندم .

مهسا عصبانی به سمتم اومد: رها! برو لباس بیوش مگه کسری و رهام علاف توان؟؟

زبونم رو در آوردم : انقدر نگران اون شوهر قناصت نباش با یکم منتظر موندن کسی نمرده .

کمی سکوت کردم و از قیافه سرخ مهسا لذت بردم بعد از چند دقیقه گفتم : حالا که فکر می کنم می بینم اون کسری بنده خدا گناه داره .

آروم و با غمزه به سمت اتاقم رفتم ، این آرامشم مهسا رو دیوونه می کرد این رو از حالات صورتش می فهمیدم.

هوا برعکس چند روز گذشته خنک بود ، ماتو صورتی ای که با کسری خریده بودیم رو پوشیدم ، خیلی وقت بود که ماتو رنگی نمی پوشیدم .

رامش وقتی رنگ ماتو رو دید با حالت چندشی گفت : این رنگ خز چیه تو خریدی؟؟

آرایش ملایمی کردم.

با آرامشی که از خودم سراغ نداشتم از پله ها سرازیر شدم .

مهسا عصبانی به ساعت نگاه می کرد و چیزی زیر لب می گفت ، رهام می خندید و کسری هم مثل همیشه لبخند می زد ، چشمم به لباس کسری خورد ، همون لباسی که من برایش از لندن خریده بودم رو پوشیده بود ، شادی روی پوستم دوید ، هیجان زده لبخند زدم و با عجله به سمتشون رفتم .

ذوق زده خندیدم و گفتم : من اومدم.

مهسا عصبانی بود بیشتر از اونی که تصور می کردم.

خبیث گفتم : عصبانی نباش مهسا جون ، پوستت خراب می شه بعدش فردا شبیه این سگ پا کوتاهایی که لپ هاشون افتاده اس اسمش چی بود؟؟؟

کمی فکر کردم : آها بولدگ یا باکسر؟؟ نمیدونم... شبیه یکی از این دو تا می شی .

کسری خندید با نگاه عصبانی مهسا سعی کرد با سرفه خنده اش رو لاپوشونی کنه : خب بریم دیگه ، دیر می شه ....

– خوب کجا بریم؟؟

دستم رو کوبیدم به هم و رو به کسری که این سوال رو پرسیده بود گفتم : بریم بستنی بخوریم (۷)

– تو این سرما؟؟

تخس گفتم : یادت نیست همیشه زمستون با هم می رفتیم بستنی...

سرفه کرد و با عجله گفت : آره آره یادم اومد.

رهام با چشم های ریز پرسید : باهم می رفتین بیرون؟؟

بی خیال گفتم : اوره.

– دو تایی؟؟

– نه بچه های من رو هم می بردیم .

– کی می رفتین اونوقت؟؟

– همون موقعی که تو، تو نخ مهسا بودی .

نیشم رو باز کردم ، رو به کسری گفتم بزن بریم ، من دارم میام بستنییی. وای راستی گفتم بستنی ، من لواشک می خوام .

مهسا حرصی گفت : آخه چه ربطی به هم دارن .

دستی به شکمم کشیدم : می بینی شکم جان این ها ربط بستنی و لواشک رو نمی دونن.

رو به مهسا گفتم : ربطشون اینه که من هر دوتاشون رو دوست دارم ، خنگول خانم .

دیگه حرفی نزنم .

دیروز هانا اومده بود ایران لباس مهسا رو هم آورده بود خیلی لباس خوشگلی بود مهسا با دیدنش چنان ذوق کرده بود که فقط دو ساعت بالا و پایین می پرید .

بابا نیومده بود ، با وجود تمام جیغ ها و بهونه گیری های من باز هم روی حرف خودش پافشاری کرد و گفت : من موقعیت اومدن به ایران رو ندارم .

هانا هم با تمام پافشاری های من برای استراحت کردن در خونه ما باز هم به هتل رفت .

مامان تمام خاندان سیاوشی رو دعوت کرده بود ، همه شون دیروز ظهر رسیده بودن ، اون ها هم به غیر از ثریا ، پدر مادرم و آقاجون مامان ، به هتل رفته بودن ...

فردا صبح باید می رفتیم آرایشگاه اما این جور که معلومه کل شب رو نمی تونستیم بخوابیم .

از وقتی که لباس کسری رو دیده بودم یه ذوق خاصی داشتم ، دلم می خواست برقصم ، WOW، دارم دیوونه می شم .

بعد از بستنی مجبورشون کردم برام لواشک بخرن ، مهسا هم لچ کرد و رو به رهام گفت : ببین این داداشت هیچ نسبتی با این دختره احمق نداره اما واسش لواشک خرید ، تو که خیر سرت فردا قراره شوهرم بشی برای من پاستیل نمی خری؟؟؟

رهام با عجز گفت : عزیز دلم تو که به من نگفتی برات پاستیل بخرم .

– الان که گفتم ، زود باش بریم برام بخر .

رهام سویچ رو از کسری گرفت و با مهسا به سمت ماشین رفتن .

می خواستم دنبالشون برم که کسری دستم رو گرفت : ولشون کن .



با سرعت به سمت آرایشگاه میروندم ، مهسا جیغ جیغ می کرد و هی غر می زد : آروم تر برو... روز عروسی و مرگم رو یکی نکن.... رهام دوستت دارم این دختره قصد جونم رو کرده و .....

منم می خندیدم و سرعتم رو بیشتر می کردم .

جلوی آرایشگاه محکم زد توی سرم : خیلی احمق بی شعور عوضی .

با حالت قهر از ماشین پیاده شد و از پله های آرایشگاه بالا رفت .

لباس ها رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم غر زدم : حداقل لباست رو می بردی ، من و برای حمالی آورده ....

لباس ها رو توی یکی از اتاق های آرایشگاه گذاشتم .

از توی کیف مهسا ساندویچی که برام آورده بود رو برداشتم ، بهم نگفته بود اما من مطمئن بودم ، چون صبحانه نخوردم برام ساندویچ میاره . هرگز نمی تونم محبت های این خواهر رو جبران کنم.

لبخندی زد و به مهسا که همراه با آرایشگر به سمت اتاقی می رفت نگاه کردم ، این دختر لیاقت خوشبختی رو داره و من شک ندارم که رهام خوشبختش می کنه ....

تقریباً یک ساعتی می شد که یک خانم بد اخلاقی در حال اتم شکافتن روی پوست صورت من بود و خیلی جالبه که گیر داده بود بزار موهاتو رنگ کنم ، هی من میگم نمی خوام باز هم میگه بلوند خیلی به صورتت میاد .

در آخر هم بهش گفتم : شوهرم خوشش نیامد موهام رو رنگ کنم .

اون بنده خدا هم دیگه حرفی نزد .

خوادم از دروغ شاخ دارم خنده ام گرفته بود ، اما خب باعث شد که دیگه به رنگ موهام گیر نده....

ساعت ۴ بعد از ظهر بود ، با کمال تعجب نه کسری برامون غذا آورد نه رهام . من هم با کمال پرویی زنگ زدم و دو تا پیتزا سفارش دادم ، با مهسا نشستیم روی زمین و دو لپی خوردیم . آرایشگر هم مهسا رو با غرغر برگردوند روی صندلی وگرنه خرس قطبی دست از سر کچل پیتزا بر نمی داشت ....

لباسم رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون به مهسا که صورتش مثل فرشته ها شده بود نگاه کردم ، آرایشش خیلی غلیظ نبود اما ملایم هم نبود .

اشک توی چشمهام جمع شد به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم ، فکرش رو هم نمی کردم که یک روز خواهرم از پیشم بره . همیشه از روزی که مهسا بخواد از پیشمون بره میترسیدم و امروز ، خب یک جورایی هم بهترین روز عمرم و هم بدترین روز عمرم بود .

ازش جدا شدم و به لباس عروسم نگاه کردم : یک لباس عروس شیری رنگ ، بلند ، آستین سه ربع ، قسمت پایین لباس رو با پارچه سفید طرح گل و ترمه زده بودن . همین طور قسمت بالا تنه رو هم با پارچه های سفید پر از طرح گل کرده بودن ، آستینش رو هم همونطور ، قسمت یقه لباس باز بود تقریباً اگه آستینش نبود تبدیل به دکلمه می شد .

با اومدن رهام مهسا از آرایشگاه خارج شد.

مامان به سمتم اومد و گفت : رها سوییچ رو بده تا من و رویا هم بریم

- پس من چی؟؟

- تو با کسری بیا.

- اوکی .

سوییچ رو بهش دادم .

پالتو رو پوشیدم و از پله های آرایشگاه سرازیر شدم ، ماشین کسری رو دیدم به سمتش رفتم و سوار شدم .

- سلام .

- سرش رو از روی فرمون برداشت و نگاهم کرد : سلام چه خوشگل شدی .

خندیدم و گفتم : خوشگل تر شدم .

لبخند زد و ماشین رو به حرکت در آورد ...

به باغی که جشن اونجا برگزار می شد رسیدیم .

- کسری هوا سرده . چرا ....

اجازه نداد ادامه بدم : یه عمارت هم توی باغ هست جشن رو اونجا برگزار میکنیم ....

کل باغ رو چراغونی کرده بودن....

تقریباً بیشتر مهمون ها اومده بودن ، سر میز همه میرفتم و چند دقیقه ای باهاشون صحبت می کردم ، وقتی که با مرد یا پسری حرف می زدم برق تحسین رو توی چشماهای هانا می دیدم .

با صدای کل به سمت ورودی رفتم و مهسا رو در آغوش گرفتم ، کمی زیر گوشش حرف زدم و اومدم کنار ....

وسط های جشن بود همه وسط بودن و می رقصیدن ، من هم بهشون ملحق شدم ، امشب عروسی خواهرم بود هیچ چیز نمی تونست خرابش کنه .

با چشمم به دنبال کسری گشتم ، گوشه ای ایستاده بود . گلاس مشروب و اخم روی صورتش خودنمایی می کرد به سمتش رفتم : جات رو با رهام عوض کردی؟؟

گنگ نگاهم کرد ، به کلاه روی سرش اشاره کردم : این کلاه رو میگم بهت میاد .

به لباس هاش دقت کردم : کفش های کالژ شلوار کرمی ، بلوز سفید که تا آرنجش، تا کرده بود جلیقه مشکی و کلاه فیدورا کرمی.

– نمای برقصیم؟؟؟

لبخندی زد: نه تو برو شاد باش .

دوباره به جمع افرادی که میرقصیدن برگشتم ....

با نیاوش می رقصیدم ، حرف میزدیم و هر ازگاهی هم با صدای بلند می خندیدم .

دستی من رو از جمعیت جدا کرد و به سمت بیرون عمارت برد ، تقلا می کردم دستم رو آزاد کنم اما نمی تونستم .

با ایستادن شخصی که من رو می کشید من هم دست از تقلا برداشتم ، عصبانی به صورت سرخ کسری نگاه کردم : چه غلطی می کنی؟؟؟

– من چه غلطی می کنم؟؟؟؟ تو چه غلطی می کنی؟؟؟ اصلا حواست هست؟؟؟ همش وسط بودی و می رقصیدی .

کمی مکث کرد با صدای بلندی که به عریبه شبیه بود گفت : یه نگاه به لباست بندازرز ، این رو نمی پوشیدی سنگین تر بودی.

لباسم کرمی تیره بود که با رنگ طلایی طرح هایی از گل روش بود ، آستین بلند ، یک وجب تا بالای زانو ، پشت لباس هم به شکل قلب تا کمرم باز بود

تخس گفتم: به تو چه ربطی داره؟؟؟

به درختی که کنارم بود چسبیدم دستش رو بالای سرم تکیه داد و به چشمهام نگاه کرد عصبانی گفت : مگه تو از مردها نمی ترسیدی؟؟ تو همون رهایی هستی که به زور از روی ادب به رهام دست میدادی؟؟

نفس هاش داغ بود و توی صورتم پخش می شد ، توی اون سرما صورتم داغ داغ بود . نفسش بوی الکل میداد و این من رو می ترسوند.

مظلوم گفتم : روانپزشکم گفته برای این ...

گنگ به صورتم نگاه کرد ، دستش رو از روی درخت برداشت و ازم فاصله گرفت ، نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم.

یکهو کسری منفجر شد: روانشناس غلط کردههههه این لباس وحشتناکهههه.

از درخت فاصله گرفتم و درست رو به روش ایستادم : اصلا به تو چه ربطی داره؟؟؟ مادرمی؟؟؟ پدرمی؟؟؟ مادرم توی این مهمونی به لباس من گیر نمیده اونوقت تو این وسط شدی کاسه داغ تر از آتشش؟؟ من نمیفهمم ...

– من دوستت دارم احمقق.

از فریادش یک قدم به عقب برداشتم ، ناباور زل زدم بهش و نا مفهوم سرم رو تگون میدادم .

کلافه دستی به چونه اش کشید: رها... رها من ... من ...

چند بار پشت سر هم پلک زدم . این یکی رو نمی تونستم هضم کنم .

یک قدم به سمتم برداشت ، دستم رو به علامت ایست بالا بردم .

باورم نمی شد ، گیج بودم ، کمی به صورتش زل زدم لب هاش تکون می خورد اما من چیزی نمی شنیدم .

عقب گرد کردم و به سمت عمارت حرکت کردم ، با کشید شدن دستهام توسط کسری با تعجب نگاهش کردم ، تعجبی که کم کم جاش رو به ترس داد .

با ترس به دستش خیره شدم .

وقتی نگاه ترسیده من رو دید دستم رو ول کرد . کلاه رو از سرش برداشت و دستی به موهاش کشید : وای وای من چی کار کردم؟؟ رها باور کن من ... من قصد بدی ندارم .

بسام هم همین رو گفته بود مگه نه؟؟

گیج تر از قبل به عمارت رفتم .

هیچی از اطرافم رو درک نمی کردم حس می کردم توی ابرهام . گیج لبخند می زدم و به تبریک بقیه برای ازدواج خواهرم سر تکون میدادم، به هیچ عنوان تعریفی از اطرافم نداشتم ....



موقع خداحافظی از مهسا رسیده بود ، سفت بغلش کردم اما هر چقدر تلاش کردم نتونستم حتی قطره ای اشک بریزم .  
دوباره قرار بود بشم همون رها؟؟  
من اون رها رو دوست ندارم .

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم ، هنوز هم درک دقیقی از محیط اطرافم نداشتم .  
چشمهام رو بستم ، مغزم احتیاج به استراحت داشت ....

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*کسری

آهی عمیق کشید ، به گذشته لعنت فرستاد مگر چقدر توان داشت؟؟

عشقش را به خاطر گذشته از دست می داد؟؟؟

می توانست؟؟ این سوال را بار ها از خود پرسید.

با تمام قدرت ضربه ای به قوطی نوشابه ای که جلوی پایش ، زد .

لعنت به هر چیز که او را از رها دور می ساخت .

لعنت به تو بسام .....

\*\*\*\*\*

\*\*\*بسام

با دقت به پسرک عصبانی نگاه کرد ، پوزخندی زد همان پسری که همراه رها بود.

سرخورده بود و نیازمند به بخشش .

کاری که انجام داده بود قابل بخشش نبود، اما خودخواه بود .

مطمئن بود از بین رفتن خانواده اش به خاطر قلب شکسته رها بود .

عذاب وجدان رهایش نمی کرد .

عاشق رها بود اما هرگز نتوانست لبخندهای رها را تحمل کند ، بیمار است دیگر .

تصمیم عجیبی گرفته بود ، فردا به تیمارستان می رفت و می خواست تا درمانش کنند ، نمی دانست چه بیماری دارد ، اما خوب به خاطر داشت که رها یک بار درباره چنین افرادی حرف زده بود : یه بیماری روانی هست که فرد نمی تونه شادی و خوشحالی اطرافیانش رو ببینه ، هر کاری می کنه تا اون ها رو ناراحت کنه ، افرادی که دوست داره رو بیشتر عذاب می ده ، وقتی همه رو ناراحت کرد از کارش پشیمون میشه و به دنبال یک راه چاره می گرده .

همان شبی که آن کار را کرده بود تصمیم داشت دوباره با چرب زبانی دل رها را به دست آورد ، هر چند می دانست نمی تواند دنیای شاد رها را به او برگرداند .

راستی رها دلش می خواست روانپزشک شود ، توانسته بود؟؟

به سمت پسرک رفت و شانه به شانه اش راه رفت ، گویا در فکر و خیالش غرق بود ، پس از چند دقیقه سرش را بالا آورد ...

\*\*\*\*\*

\*\*\*دانای کل

دو مرد در چشمان یکدیگر خیره شدند .

کسری عصبانی و بسام پشیمان .

یقه بسام را در دست گرفت و با قدرتی که از خودش سراغ نداشت، هلش داد و عریده کشید: عوضی همه چیز تقصیره توعه . تو باعث شدی رها به این حال و روز بیوفته ، تو باعث شدی امشب با ترس به من نگاه کنهههه ، همه این ها تقصیره تو... تو...

نفسش را با عصبانیت بیرون فرستاد ، قدمی به عقب برداشت و دستش را کلافه بین موهایش کشید ، نمی توانست فحش بدی به بسام بدهد.

پشتش را به بسام کرد و به سمت دیگری قدم برداشت .

بسام به سرعت خود را به او رساند و دستش را روی شانه هایش گذاشت : ببین .... ببین من نمی شناسمت و اصلا هم نمی دونم چرا انقدر اصرار دارم باهات حرف بزوم ، فقط می دونم که میخوام این رو به رها بگی.

کسری عصبانی تر از قبل فریاد زد : احمق بی شعور من همین جوریشم گند زدم به همه چیز بعد پیام از طرف تو برای رها پیغام ببرمم.

ناخودآگاه وقتی اسم رها را می آورد کلامش نرم می شد .

با سرعت بیشتری قدم برداشت .

بسام فریاد زد: بهش بگو من رو ببخشه من به بخشیده شدن نیاز دارمم ازت خواهش می کنم بهش بگو.  
صدایش ضعیف تر می شد و کسری تقریبا چیزی نمی شنید

\*\*\*\*\*

کسری\*\*\*

به سمت اتاق رها رفت و دستی به موهایش کشید ، عاشقانه این موها را می پرستید .

لبخند عمیقی روی لب نشانند ، رها کسری اخمو را دوست ندارد .

آهی کشید ، رها از او می ترسید؟؟

خوب حق هم داشت ، چه کسی با آن وضعیت ابراز علاقه می کند؟؟

با دست به پیشانی اش زد : وای کسری ، گند زدی پسر ، شراب خورده بودی !؟ رها به خاطر همین ترسید . وای خدااا .

خودش را روی صندلی پرت کرد. ..

\*\*\*\*\*

به آرومی چشم هام رو باز کردم ، دستی به صورتم کشیدم .

با دیدن دستم چشمام از تعجب گرد شد ، دستم سیاه شده بود .

با اون یکی دستم زدم روی پیشونم، دیشب یادم رفت آرایشم رو پاک کنم .

از روی تخت بلند شدم .

با بهت به کسری که روی صندلی خوابش برده بود نگاه کردم . ترس به تک تک سلول های بدنم نفوذ کرد.

نفس عمیقی کشیدم : رها آروم باش.

به اطراف تخت نگاه کردم ، خودکاری که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و به سمت کسری پرش کردم : کسری بیدار شو .

صدام لرزش عجیبی داشت .

بلند تر گفتم : کسری بیدار شو .

با یاد دیشب عصبانی شدم : کسری بیدار شوووو.

گیج چشم هاش رو باز کرد .

- چیزی شده؟؟

با بیدار شدن کسری باز هم ترسی عجیب به دلم افتاد: این.. اینج..ا چیکار می کنی؟؟

به موقعیتش نگاه کرد : چیزه .... دیشب اومدم.... کارت داشتیم .....بعد دیدم خوابیدی من هم.... نتونستم به صورتت توی خواب نگاه نکنم .

نفس عمیقی کشیدم ، خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد .

- رها .... من .... من میدونم که دیشب نباید تو اون وضعیت بهت چیزی می گفتم ، تو فکر کردی من مستم و قطعاً خاطرات بدی برات زنده شد . من میدونم که طرز ابراز احساساتم درست نبود ...

کمی مکث کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد : تو من رو به خوبی می شناسی ، به هیچ عنوان مدل لباس، آرایش و یا هر چیز دیگه ای برام مهم نیست ، اما نمیدونم چرا دیشب انقدر عصبانی شدم.

حرفی نزدم . از روی صندلی بلند شد ، دستش رو روی دستگیره گذاشت ، نگاهم کرد : رها متاسفم اما دوستت دارم ، شاید این خودخواهانه ترین حس دنیا باشه .

چشمهام رو بستم و خودم رو روی تخت پرت کردم ، ناخودآگاه لبخندی زدم ، بی صدا خندیدم ، چقد ابراز علاقه اش بامزه بود  
....

من برای چی اومدم ایران؟؟ برای جواب به تمام خاطرات سرک کشیدم. وقتی که آهنگ رویا رو می خوندم چهره کسری جلوی چشم هام بود.

عاشق کسری بودم؟؟؟ این احمقانه است . عشق؟؟؟ نمی تونم باورش کنم ، خیلی سخته عاشق کسی بشم که از گذشته ام خیر داره . سخته عاشق کسری بشم ، کسری پسر مهربون و خوش رویی بود ، من بدجنس نبودم اما اونقدر ها هم مهربون نبودم که بتونم کسی رو به عنوان شریک بپذیرم.

با همه این ها باز هم می تونستم بگم که کسری رو دوست دارم؟؟؟

آه عمیقی کشیدم ، جوابم رو خوب میدونستم .

خسته از درگیری مغزیم از اتاق بیرون رفتم .  
 با دیدن چهره خودم توی آینه پوفی از حرس کشیدم : احمقانه است .  
 دور چشم هام مثل پاندا ها سیاه بود ، رژم مثل خط از لبم تا گونه هام کشیده شده بود ( مثل جوکر )  
 با شستن پاک نمی شد ، بنابر این بیخیالش شدم و به سمت آشپزخونه رفتم .  
 رویا جون و مامان روی صندلی ها نشسته بودن و حرف می زدند .  
 - سلام .  
 به سمتم برگشتن ، اول بهت زده بعدش نگاهم کرد ، یهو رویا جون شروع کرد به خندیدن .  
 روی صندلی کناریش نشستم : به قیافه من می خندین؟؟  
 با اشاره گفت آره .  
 مامان حرمی گفت : برو صورتت رو پاک کن ، بعدش بریم خونه مهسا .  
 بی حوصله گفتم : برای چی بریم خونشون؟؟  
 - چون تازه ازدواج کرده .  
 - مامان ، ولشون کن ، امشب قراره برن ماه عسل . اون موقع می بینمشون دیگه .  
 - رها ، ما باید بریم .  
 - من نمیام .  
 از روی صندلی بلند شدم . با غرغر به سمت اتاقم رفتم .  
 موبایلم رو برداشتم و شماره مهسا رو گرفتم .  
 بعد از چند تا بوق با صدای خواب آلودی جواب داد: هووووم؟؟  
 - مهسا بیدار شو مامان اینا می خوان بیان پیشت .  
 هوشیار تر گفت : الان؟؟  
 - آره می خوان .... اممم .... اسمش چی بود؟؟؟ از اون هایی که برای عروس دامادا میبرن... برات بیارن .  
 - آها باشه .  
 - منم نمیام باهاشون ، بعدا می بینمت جیگولی .  
 با هانا قبل از این که از ایران بره حرف زده بودم ، بهم گفت : به قلبت رجوع کن. همونطور که همیشه بهت گفتم تو نمیتونی گذشته ات رو پاک کنی اما می تونی کم رنگش کنی ، سعی کن کم کم آینده ات رو بسازی .  
 جک هم به لندن برگشت ، کسری تا آخرین لحظه ای که جک توی ایران بود اخم غلیظی روی پیشونیش بود ، با پرواز هواپیما نفس راحتی کشید و لبخند زد .  
 بین دو راهی گیر کرده بودم ، از یک طرف مطمئن بودم که کسری رو دوست دارم ، از طرف دیگه از آینده ام می ترسیدم .  
 جدال بین مغز و قلبم رو دوست نداشتم .  
 جمله ای توی سرم می چرخید : گذشته لعنتی آینده ام رو گرفت .  
 یادم نمیاد برای کدوم آهنگ بود ، اما واقعا حرف دلم بود .  
 مغموم به دیوار نگاه می کردم ، با صدای مامان دست از فکر کردن برداشتم و رفتم پیشش .  
 - رها کجایی؟  
 - همین جام .  
 شادی توی صورتش رو به خوبی حس می کردم ، متعجب پرسیدم : چیزی شده؟؟  
 - فکر کنم باید به زودی برای تو کاجی درست کنم .  
 متعجب زل زدم به مامان : یعنی چی؟؟  
 خوشحال تر از قبل گفت : کسری به رویا گفته زنگ بزنی تا بیان خواستگاریت .  
 قلبم شروع کرد به زدن ، جوری که به خوبی صدایش رو می شنیدم ، نفس هام کوتاه شده بود ، حس شیرینی خاصی تمام وجودم رو گرفته بود .  
 برعکس حسم ، اخم کردم و شاکمی به مامان نگاه کردم .

هول پرسید: چرا اخم کردی نکنه می خوامی بگی نیان؟؟

– معلومه که میخوام بگم نیان، برای چی باید بیان خواستگاری؟؟؟

– عه رها کسری که غریبه نیست ، خوشتیپه ، خوش قیافه است ، دستش توی جیب خودشه ، تحصیل کرده اس، از اون گذشته پسر مهربون و خوش اخلاقیه.

– مامان چه ربطی داره؟؟

– لابد می خوامی بگی دوستش نداری؟؟

تخس نگاهش کردم ، ملایم ادامه داد : رها من مادرتم و تو رو بهتر از خودت می شناسم ، با این که هرگز نتونستم بفهمم از ۱۵ تا ۱۷ سالگی چه بلایی سرت اومده ، اما رها من خودم یک دوره ای عاشق بودم و نگاه تو رو می خونم .

تخس تر از قبل نگاهش کردم : من نمی خوام ازدواج کنم .

– دلالت چیه؟؟

– چون از خودم مطمئن نیستم ، چون سر به هوام ، چون عصبانیم ، چون تصمیم های احمقانه ای می گیرم .

سری از روی تاسف تکون داد و به سمت گاز رفت : امشب میان .

معترض گفتم : عههه چه عجله ای دارنن ، هفته پیش عروسی مهسا بودااا .

جوری نگاهم کرد که یعنی برو دیگه نبینمت.

با قیافه مظلومی به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم .

چرا زندگی روی دور تند بود؟؟ خواستگاری؟؟ کسری؟؟ حتی نظرم رو هم نخوایسته بود . یاد حرفش افتادم: متاسفم ، اما دوستت دارم ، شاید این خودخواهانه ترین حس دنیا باشه .

چشمم رو بستم کم کم به دنیای شیرین خواب پناه بردم .

با حس نوازش صورتم ، چشمهام رو باز کردم . متعجب به کسری نگاه کردم.

با چشم به دنبال ساعت گشتم ، یک ساعت بیشتر نخوابیده بودم .

پرسشی به کسری که با پشت دست به صورت دایره گونه ام رو نوازش می کرد نگاه کردم .

لبخندی زد : ترسیدم .

– از چی؟؟

– فکر کنم بیش تر از ۲۰ بار بهت زنگ زدم و برات تکست فرستادم اما جوابی نگرفتم ، ترسیدم که باهام قهر باشی .

به پنجره باز اتاقم نگاه کردم : این چرا بازه؟؟

قصه داشتیم بحث رو عوض کنم و پنجره بهترین موضوع بود .

– از پنجره اومدم .

دستش رو از روی صورتم کنار زدم و روی تخت نشستم : چرا از پنجره؟؟

پایین موهام رو توی دستش گرفت و نرم دور انگشت هاش پیچید .

– زشت بود به ریما جون می گفتم اومدم رها رو ببینم .

دستی به چشم هام کشیدم : آها .

از روی تخت بلند شدم ، همراه من از روی تخت بلند شد و دستم رو گرفت ، پرسشی نگاهش کردم .

به سمت خودش کشیدتم ، توی بغلش پرت شدم .

احساس می کردم اطرافم پر از گل رز ، حس عجیبی بود ، نمی تونستم توصیفش کنم .

سرش رو توی موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید .

– رها تو ... تو قبول کردی؟؟

– چی رو؟؟

– من... امممم... حسم رو... من رو... .

عطر تنش رو نفس کشیدم : نمی دونم .

بوسه ای روی موهام زد : قبولم می کنی مگه نه؟؟

لبخندی زدم ، کسری نمی تونست ببینه چون صورتم کاملا توی سینه اش قائم شده بود : نمی دونم.

آهی کشید و گفت : من دوستت دارم ، میدونی مگه نه ؟؟  
زیر لب جوری که نشونه گفتم : من هم دوستت دارم .  
- می دونم .

از بغلش بیرون اومدم .

لبخندی زد و گفت : من میرم خونه ، امشب می بینمت .  
سری تکون دادم.

بوسه ای روی گونه ام کاشت : بی حس نباش رها ، این عذابم می ده ، بی حس نباش.  
به سمت پنجره رفت .

خندیدم و گفتم : از پنجره ؟؟؟

- آره دیگه .

سری از روی تاسف تکون دادم : با من بیا.

از پله ها سرانبر شدیم .

چند بار مامان رو صدا زدم اما جوابی نشنیدم .

به سمت کسری برگشتم و شونه ای بالا انداختم .

خندید و به سمت در رفت .....  
دستی به موهام کشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم تیپم مثل همیشه بود، استرس نداشتم ، فقط یک کم می ترسیدم .

به سمت مامان رفتم با دیدنم پشت چشمی نازک کرد : لباس مجلسی بپوش رها.

- بیخیال مامان.

عصبانی نفشش رو فوت کرد : پیرم کردی.

با صدای اف اف مامان در رو باز کرد و کنار در برای استقبال از مهمون ها ایستاد من هم کنارش ایستادم . اول از همه رویاجون اومد با مامان رو بوسی کرد و به سمت من اومد ، با لبخند بغلم کرد و زیر گوشم گفت : این پسره نمی داشت بهت بگم وگرنه خیلی قبل تر عروسم می شدی .

لبخندی زدم .

بعد از رویا جون عمو رضا به سمتم اومد رو به مامان گفت : ریما خانم دیدی آخرش دو تا دخترات عروسم شدن ؟؟  
مامان خندید .

در آخر هم کسری ، کت و شلوار بهش میومد .

با مامان احوال پرسیدم و به سمتم اومد و دسته گل رو به دستم داد و به سربه زیر پشت سر عمو رضا رفت .

روی کانپه نشستم بودم ، رویاجون و مامان و عمو رضا با هم حرف میزدن ، کسری هم سرش رو انداخته بود پایین .

بی حوصله به دیوار نگاه می کردم و دنبال ترک می گشتم .

عمو رضا با صدای رسایی گفت : خوب ما برای موضوع دیگه ای مزاحمتون شدیم.

ای کاش مهسا بود .

- ما اومدیم تا رها جان رو برای کسری پسرمون خواستگاری کنیم .

ای کاش پدرم بود .

- از کسری خودم مطمئنم ، دستش توی جیبه خودش و کار می کنه . ماشین و خونه هم داره .

با خودم فکر کردم : مگه کسری چقدر درآمد داره که بتونه خونه بخره؟

- از لحاظ اخلاق هم می تونم همه جوره تاییدش کنم ، شما خودتون به خوبی می شناسینش .

ای کاش می شد گذشته ای نباشه.

- اگه اجازه بدین بچه ها برن و باهم حرف بزنن و سنگ هاشون رو وا بکنن.

بی حس از جام بلند شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم . کسری هم دنبال من اومد .

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل ، روی صندلی نشستم و به رو به روم زل زدم .

- امم .... رها ؟؟؟

- کسری من نمی دونم ، چیزی ازم نپرس خواهش می کنم .  
- آخه ....

- نمی دونم .

بی دلیل از این کلمه استفاده می کردم حتی اجازه نمی دادم چیزی بگه .

اشک به چشمهام هجوم آورد ، کسری از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد ، سرم رو توی بغلش گرفت : گریه نکن ، امشب ناراحت نباش .

با بغض گفتم : کسری من می ترسم.

با تردید پرسید: بهم اعتماد داری؟؟

با اطمینان گفتم : آره .

با صدای لرزونی پرسید : دوستم داری ??

می ترسیدم چیزی بگم .

- جواب نمی دی؟؟

مطمئن تر از قبل جواب دادم : آره .

خندید و گفت : از هیچ چیز ترس ، من تا آخر عمرم باهاتم .

سرم رو از بغلش بیرون آوردم و به چشم هاش نگاه کردم .

دوستش داشتم مگه نه ??

با هم از اتاق بیرون رفتیم .

رویا جون با دیدنمون لبخند زد و پرسشی نگاهم کرد ، واقعا نمی دونستم الان باید چی بگم ، تا حالا تجربه اش رو نداشتم.

به مامان نگاه کردم ، رویا جون بلند خندید و رو به کسری گفت : این رو بنداز توی انگشت خانومت .

متعجب نگاهش کردم ، چشمکی زد و گفت : از نگاهت معلوم بود که نمیدونی چی بگی .

مامان هم خندید ، کسری به سمتم اومد و انگشتر رو توی انگشتم انداخت. رویا جون و مامان دست زدن و کل کشیدن عمو رضا هم خندید .

به انگشتر توی دستم نگاه کردم ، همه با لبخند نگاهم می کردن .

خوشحال بودم مگه نه ??

یک هفته ای از شب خواستگاری می گذشت ، مهسا و رهام زنگ زدنو تبریک گفتن . بابا هم زنگ زده بود و با اظهار ناراحتی بهم گفت: رها جانم من رو ببخش من باید شب خواستگاریت پیشت می بودم ، اما .... شرمنده اتم دخترکم.

تقریبا هر روز با کسری می رفتیم بیرون . دیگه دادم در اومده بود ، حوصله نداشتم هر روز کل تهران رو بگردم .

گاهی اوقات با مامان و رامش می رفتیم برای خرید جهیزیه ....

توی اتاقم بودم و روی تابلو جدیدی کار می کردم . خسته شده بودم اما نمی خواستم نصفه ولش کنم .

دستهام رو روی پیشونیم کشیدم و دوباره کارم رو از سر گرفتم .

با صدای در به خودم اومدم ، بی خیال به کارم ادامه می دادم چون اگه مامان کار مهمی داشت صدام می زد ، احتمالا خودکار یا چیز دیگه می خواست .

دستی دور کمرم حلقه شد ، با دیدن دست ها لبخندی زدم .

کنار شقیقه ام رو بوسید و زیر گوشم گفت : چرا برای تابلو نیومدی گالری ؟

- حوصله نداشتم از خونه بیام بیرون .

با دست به قسمتی از تابلو اشاره کرد : اینجا رو درست کن .

با دقت به جایی که گفته بود نگاه کردم و همونطور که گفت درستش کردم .

زیر گوشم آروم آروم حرف می زد و گاهی اوقات هم ایراد های تابلو رو بهم می گفت .

همونطور توی بغلش بودم یکم از تابلو فاصله گرفتم : دیگه حوصله ندارم .

بوسه ای بغل گوشم نشوند و گفت بزار من بقیه اش رو می کشم .

از بغلش بیرون اومدم و روی تخت لم دادم : راستی برای چی اومده بودی ??

از تابلو فاصله گرفت و دقیقاً روبه روم ایستاد : آها ، داشت یادم می رفت ، اومدم بگم امشب بریم بیرون .  
 اخی کردم و لب برچیدم : چه خبره هر شب میریم بیرون ، من خسته شدم .  
 اومد کنارم و روی تخت نشست ، دستش رو دور شونه ام حلقه کرد : رها امشب فرق می کنه .  
 - چه فرقی ؟  
 - امشب ولتاین .  
 موهایی که روی پیشونیم بود رو کنار زدم : یادم نبود ، زود حاضر می شم ، اگه می شه پایین منتظرم باش .  
 خندید و دستی به پیشونیم کشید : این چیه ؟  
 به دست رنگیش نگاه کردم : روی پیشونیم بود؟؟  
 - اوهوم .  
 شونه ای بالا انداختم و از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم ، کسری هم از اتاق رفت بیرون ....  
 توی ماشین بودیم و کسری به طرف جایی که نمیدونستم کجاست می روند .  
 موقع اومدن با دردسر فراوان، بدون این که کسری متوجه بشه ، تابلو نقاشی که خودم کشیده بودم رو روی صندلی های عقب گذاشتم .  
 - کسری کجا می ریم؟؟  
 - پارک.  
 - خب پس چرا بهم نمی گفتی؟؟؟  
 - همین طوری .  
 پشت چشمی نازک کردم و به بیرون نگاه کردم .  
 دستم رو توی دستش گرفت ، (چشمهام به سمتش برگشت) دستم رو به سمت لبش برد و عمیق بوسید : میدونی دوستت دارم مگه نه؟؟  
 لبخندی زدم : می دونم .  
 لبخند روی لبش رو تجدید کرد .  
 تا آخر راه دستم توی دستش بود ...  
 باهم قدم می زدیم . دستم توی دست کسری بود ، به خاطر سرما دستم رو توی جیبش فرو کرد.  
 لبخند لحظه ای از روی صورتم پاک نمی شد ، خیلی بیشتر از، خیلی خوشحال بودم.  
 - کسری چرا عاشقم شدی با این که گذشته ام رو میدونی؟  
 رو به روم ایستاد و دستاش رو روی بازوم گذاشت : چون از قلبش عاشقت بودم .  
 آهی کشیدم : حتی با وجود این که گذشته ام رو می دونی ؟  
 بغلم کرد : من همه جوره عاشقتم .  
 - از کی؟؟ چجوری؟؟ اصلا.... نمی دونم فقط برام عجیبه .  
 نفس عمیقی کشید ، صدای قلبش رو دوست داشتم .  
 - خب... دقیقاً نمی دونم چجوری عاشقت شدم ، فقط یک دفعه به خودم اومدم و دیدم یک دختر بچه ۱۵ ساله تخس شده تمام زندگیم ، بعدش هم به مدت ۲ سال مجبور بودم زیر نظر بگیرمش تا بفهمم چرا تغییر کرده، بعد از اون دو سال تبدیل شد به یک دختر عمبانی ، بی حس ، مغرور و تخس با چشم های غمگین ، حالا باید می فهمیدم توی اون دو سال چه اتفاقی افتاده ، بعدش هم فهمیدم ، اما همین که تصمیم گرفتم بهت بگم ، سوار طیاره شدی و رفتی و دوسال بعدش برگشتی ، اون هم با یک پسر اجنبی ، خب میدونی من درباره همه چی گفتم به غیر از حرف اصلی!  
 قهقهه زدم و خودم رو به عقب خم کردم، با حس نفس های گرم کسری متعاقبش بوسه اش زیر گلو ، شوکه شدم ، انگار یک سطل آب یخ روم ریخته باشن .  
 بهت زده نگاهش کردم ، نمی دونم چرا انقدر تعجب کرده بودم .  
 خودم رو عقب کشیدم و کنارش ایستادم : میگم ... بریم توی ماشین ، سرده .  
 لبخند مهربونی زد و دستم رو توی دستش گرفت ، به سمت ماشین حرکت کردیم .  
 بغل ماشین یک خرس بزرگ بود که توی بغلش یک جعبه قرمز بود ، نگاهم بین کسری و خرس در رفت و آمد بود .

هیجان زده جیغ کشیدم و خودم رو توی بغل کسری پرت کردم . همونجور تند تند حرف می زدم ، در آخر هم گونه اش رو بوسیدم و از بغلش بیرون اومدم .

به سمت خرس رفتم و بغلش کردم : وای خیلی خوبه اینتن .

بعد از یکم دیگه خوشحالی ، توی ماشین نشستیم .

یاد کادو خودم افتادم ، از روی صندوق برداشتمش و به سمت کسری گرفتمش : این کادو ولن من .

با ذوق از دستم گرفت و جعبه بسیار بزرگ رو که تابلو توش بود رو باز کرد .

– چه خوب شده !

لبخندی زدم .

دو تا قلب رو توی همدیگه و به صورت کج و کوله کشیده بودم زمینه هم آبی آسمانی بود .

استارت زد و به سمت خونه روند

یک هفته ای از ولتاین می گذشت ، رهام و مهسا هم از ماه عسل برگشته بودن .

روی مبل لم داده بودم و بی حوصله فیلمی که پخش می شد رو می دیدم .

کسری روی کاناپه کناریم نشست .

– میگم ... رها ؟

بی حوصله جواب دادم : هوم ؟

– ما برای ماه عسل کجا بریم ؟؟

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره به تلویزیون زل زدم : ماه عسل نمی ریم .

متعجب گفت : نمی ریم ؟؟؟؟ برای چی؟؟؟

– چون می خوایم جشن بگیریم .

– یعنی چی ؟؟ چون قراره جشن بگیریم ، نریم ماه عسل .

– آره

– رها ، چرا پرت میگی ؟؟

– پرت نمیگم ، برای چی هم جشن بگیریم ، هم بریم ماه عسل ؟؟

– آخه این دو تا چه ربطی به هم دارن ؟؟

شونه ای بالا انداختم : خودت تنهایی برو ماه عسل .

لحن صدایش رو نرم کرد : آخه عزیز من ، الهی قربونت بشم ، چرا زور میگی؟ مگه می شه نریم ماه عسل ؟؟

تخس گفتم : معلومه که می شه .

– نمی شه ، ما هم مثل بقیه می ریم ماه عسل .

عصبانی گفتم : من نمیام . یا جشن یا ماه عسل .

– رها ، نامزدی رو کنسل کردی .

– چه ربطی داره ؟؟؟

نفس عمیقی کشید : برای چی انقدر تخسی ؟؟

– کسری رو مخ من پیاده روی نکن ، اصلا حوصله ندارم .

– رها جان ، ازت خواهش می کنم.

از جام پریدم و دست به کمر مثل طلبکار ها ایستادم : من نمیاممم.

کسری هم بلند شد : میایییی.

عصبانی داد زدم : برای من تعیین تکلیف نکن!!!!

– رها ما میریم ماه عسل.

– به سلامت ، خوش بگذره .

دست به سینه روی کاناپه نشستم و روم رو ازش برگردوندم .



– چه خبر شده؟؟؟ چرا دعوا می کنین؟؟

پشت چشمی برای کسری نازک کردم و رو به رهام گفتم : تو با زنت دعوا نمی کنی؟؟

از روی کاناپه بلند شدم و غرغرکنان به سمت اتاقم رفتم : پسره بی شعور .

اداش رو در آوردم : ما می ریم ماه عسل .

||| برای من تعیین تکلیف می کنه ، خوبه هنوز شوهرم نشده .

با صدای کسری یک متر پریدم : بزودی می شم.

پشت چشمی نازک کردم : برو بیرون ، کی بهت اجازه داد بیای توی اتاق؟؟

شونه ای بالا انداخت : خودم.

– کسری جدیدا خیلی پر رو شدیا ، من از این کسری خوشم نیما ، مطیع باش بچه .

– چرا نباید بریم ماه عسل ؟

– به هزار و یک دلیل.

– یکیش رو بگو .

– چون مسخره است ، چون نمی تونم یکی دو هفته مرخصی بگیرم ، تو هم نمی تونی.

لبخندی زد : من می تونم مرخصی بگیرم.

– کسری خواهش می کنم انقدر اصرار نکن .

آهی کشید : باشه پس جشن می گیریم فقط .

– اوهوم .

روزها به سرعت باد می گذشت ، تقریباً یک سال از شب خواستگاری می گذشت . امروز آخرین روز مجردی من بود .

تمام کارها به بهترین نحو انجام شده بود ، دیزاین خونه رو به عهده مهسا و رامش گذاشته بودم.

من و کسری هم رفته بودیم دنبال لباس و باغ و بقیه کارها .

به اتاقم نگاه کردم ، من عاشق این جا بودم ، بیشتر وسایلم رو به خونه مون منتقل کرده بودم. سخت بود دل کندن از این خونه .

از اتاق بیرون رفتم ، مامان رو کاناپه نشسته بود، نزدیکش شدم و از پشت دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای محکم روی لپش کاشتم ، لبخندی زد .

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و به چهره اش نگاه کردم ، مامان رو خیلی دوست داشتم .

لبخند تلخی زد : چرا این طوری نگاهم می کنی؟؟

– دلم تنگته مامان.

– هنوز که ترفتی !

آهی کشیدم : دلم برات تنگ شده مامان ، خیلی از هم دور شدیم.

احساس می کردم با هر کلمه ای که از دهانم خارج می شه ، لبخند مامان تلخ تر می شه .

– دخترکم ، ما از هم دور نشدیم فقط سعی کردیم سرمون رو شلوغ کنیم تا گذشته رو فراموش کنیم .

– مامان گذشته خیلی چیز بدیه ، گذشته درست مثل اون کاغذیه که باهش دستت رو می بری ، به همون اندازه دردناک و غیر منتظره.

دستی به موهام کشید .

– مامان چرا از بابا طلاق گرفتی؟؟

\*\*\*\*\*&\*\*\*\*\*

آه عمیقی کشیدم و به چراغ های زرد رنگ رو به روم خیره شدم .

زمین گرده؟؟ چرا انقدر بد می چرخه؟؟

لبخندی به سرنوشت خودم زدم ، چه جالب ...

هنوز هم نمی تونستم درک کنم. مادرم نمی تونست پدرم رو تحمل کنه و اون هم اشتباه خودش رو قبول داشت ، به خاطر همین مامان رو راحت گذاشت.

هندز فری رو توی گوشم گذاشتم ، هیچ آهنگی مثل این نمی تونست حس من رو بیان کنه

♪ ♪ ♪

سرسخت تو خاطره گیره

غصه دخترک و شکست و فاصله سیرش

کرد یه عمر و آدمک و خندید ولی ته قصه تازه رسیده

همه چیز و داد پای عشق پاک و ساده اش

بسته شد پرونده دنیا با تو و اشش

دنیاش و داد ولی تو نفهمیدی

بازم می گه تو قلبش کسی نمی گیره تا تش

جاتو مدیونی ، مدیون دلش

مدیون خط رو دستا که بهش

افتخار می کنه ، اشتباه می کنه

درداشو نمی شه خوب هیچ جوره نوشت

اگه منم یه بازنده قبول

تو بازیو کردی واسه این بازنده تموم

تو زندگی می ، زندگی و از من گرفتی

همه بودن آره ولی کسی پا من که نموند

♪ ♪ ♪

دیگه تمومه همه چیشو پای تو داده

می دونم گلم کسی نمی تونه جای تو باشه

فقط یه ثانیه ، فقط یه لحظه ، جای من باش

تا درکم کنی ، خیلی وقته با این آدم سرگرم شدی

از بس پری ،

همش به فکر جنگ و دعوا

دلخوری و هر بار تنها شدم

باز و اندازه هر بازی باختی و بسه

♪ ♪ ♪

دخترک پاک بود به قول خودت باکره

یه فرد احساسی بدون سو: سابقه

با اونا که تو خیابونا ولن خیلی فرق می کرد

واسه دیدن تو هر روز لباس و به تن می زد

تو فکر خودش ، تو شاهزاده تو فیلما بودی

الان که نیستی میگه ای کاش الان این جا بودی

اگه بودی حتما واسه خودم بوده نه بدنم

بگو واسه خودم بود تا دیگه رگ نزنم

تو ازم قلب و خواستی جونم و می دادم برات

گفتی که احساسم و حس می کنم روی لبات

گفتم که مرد منی هر چی دارم مال تو

دخترم می بینی این ح.ر.و.م.ز.ا.د.ه بابای تو

به بابایی سلام کن این بابا دنیا تو

دخترم اگه به دنیا اومدی باعث بابا تو  
این مرد و از ۱۸ سالگیام میشناسمش  
اون من و پیچید فکر نکن که من پیچ دادمش  
دخترمون هم گیر یکی مثل خودت افتاده  
تن خودش رو از روی عشق به طرف مفت داده  
پیچیدنش حالا خیلی وقته زده رگشو  
خواهش به خودت نگو مرد فقط خفه شو  
♪ ♪ ♪

دیگه تمومه همه چی شو پای تو داده  
می دونم کلم کسی نمی تونه جای تو باشه  
فقط یه ثانیه ، فقط یه لحظه ، جای من باش  
تا درکم کنی ، خیلی وقته با این آدم سرگرم شدی  
از بس پری ،  
همش به فکر جنگ و دعوا  
دلخوری و هر بار تنها شدم  
باز و اندازه هر بازی باختی و بسه  
♪ ♪ ♪

(خواهش این آهنگ رو حتما حتما بخونین و گوش بدین ، ایده رمان از این آهنگ شروع شد )  
چشمهام رو بستم و سعی کردم افکار مزاحم رو پس بزنم ، اما فکر مادری که مردونه ساعتها کار می کرد از ذهنم پاک نمی شد .  
فکر مردی که با عنوان عشق مادرم رو عذاب می داد از ذهنم پاک نمی شد.  
یاد چشمهای ناراحتش وقتی از مامان حرف می زدم، افتادم .  
پوزخندی زدم، عذاب کشیده بود؟؟  
مادر بیچاره ام .  
با حس دستنی روی شونه ام با عجله چشمهام رو باز کردم .  
کسری بود ، با لبخند های همیشگی اش .  
روی نیمکت نشست : چیزی شده ؟؟  
سعی کردم به خودم مسلط بشم : نه .  
– پیشمون شدی ؟؟  
– از چی ؟؟  
– ازدواج با من؟  
مطمئن گفتم : معلومه که نه ، من هرگز از این تصمیم پیشمون نمی شم، این یکسالی که به عنوان نامزد کنارت بود بهترین روزهای عمرم بود .  
لبخندی زد و با اطمینان چشمهاش رو بست .  
به شهر و چراغ ها زل زدم .  
با صدای کسری نگاهم رو از رو به رو گرفتم و به نیم رخش زل زدم.  
– می ترسی ؟؟  
– برای چی می ترسی ؟؟  
لبخند آرامش بخشی زد : چون دوباره به نورها زل زدی .  
آهی کشیدم : می ترسم .  
– از چی ؟؟ از آینده ؟؟  
– نه ، از گذشته .

– گذشته ، گذشته . دیگه بهش فکر نکن .

– از گذشته ای که هنوز هم وجود داره می ترسم .

با اطمینان گفت : تا وقتی که با منی از هیچ چیز ترس ، نه گذشته و نه آینده .

– از گذشته می ترسم .

سرم رو روی شونه اش گذاشتم : می ترسم کسری ، می ترسم یقه ام رو بگیره ، می ترسم راحتم نذاره .

نفس عمیقی کشید و چونه اش رو روی سرم گذاشت : ترس رها ، اجازه نمیدم هیچ چیز ناراحتت کنه . من تو رو به راحتی به دست نیاوردم ، از وقتی که دیدمت علاقه ام متفاوت بود ، یه دختر بچه تخس که توی دل من ملکه بود ، من نمیزارم گذشته تو رو از من بگیره .

لبخندی زد ، من چطور می تونم عاشق این حجم مهربانی نباشم ؟؟

– کسری دوستت دارم .

لبخندش رو حس می کردم .

با آرامشی که مخصوص خودش بود گفت : من بیشتر از اون چیزی که فکرش رو کنی دوستت دارم .

اگه عکاسی اون اطراف بود ، قطعا ما بهترین سوژه برای عکاسی بودیم .

نفس عمیقی کشیدم ، سرنوشت من امروز تغییر می کنه . سر سفره عقد نشسته بودم ، عاقد در حال خوندن خطبه بود :

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم رها مستوفی....

به آینه زل زدم ....

صبح زود با سر و صدای رامش و مهسا چشمهام رو باز کردم . با اخم وارد آرایشگاه شدم ، چرا عروس باید صبح زود بیاد آرایشگاه؟؟ این چه رسم مسخره ایه ؟؟

اخم رسماً توی حلقم بود ، به جون همه غر می زدم . آرایشگر بیچاره سعی می کرد با حرف هاش کمی اخم رو باز کنه .

تنها وقتی که مامان برامون نهار آورده بود لبخند زدم .

سرم به شدت درد می کرد و کشیدن موهام توسط آرایشگر هم تجدیدش می کرد ، اون هم با لبخند میگفت : بُکش و خوشگل کن .

آخه من نخوام خوشگل بشم باید کی رو ببینم ، لعنتی این بدترین عذاب دنیاست .

بعد از چند ساعت دست از سرم برداشت .

لباس عروسی که علاقه ای بهش نداشتم رو پوشیدم ، نه این که زشت باشه ها ، نه ، اتفاقاً خیلی هم خوشگل بود اما من لباس عروس دوست نداشتم .

نسبت به همه چیز حس بدی داشتم ، حس اون زندانی رو داشتم که قرار بود اعدامش کنن .

سعی کردم لبخند روی لبم رو حفظ کنم ، با قدم های نامطمئن به سمت کسری رفتم . دست سردم رو توی دستش گرفتم ، با تعجب نگاهم کرد اما حرفی نزد .

لبخندی روی لبش نشوند و سعی کرد کارهایی که فیلمبردار ازش می خواذ رو به خوبی انجام بده .

توی ماشین نشستم ، چشمهام رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم .

– رها جانم ؟

بی حس نگاهش کردم ، بدون حرف به سمت خودش کشیدتم و بغلم کرد .

دستم رو مشت کردم و روی سینه اش گذاشتم : کسری ، تو به من حس ترحم داری ؟؟

صداش گرم تر و مهربون تر از هر وقت دیگه ای به گوشم خورد : نه عزیزکم .

– کسری دوستم داری ؟؟

خیلی لوس شده بودم اما دست خودم نبود ، واقعا نیاز داشتم اون حس مسخره رو از خودم دور کنم .

دستش رو نرم روی موهایی که آرایشگر با جون کندن درستش کرده بود ، کشید : معلومه که دوستت دارم خوشگلکم .

خودم رو عقب کشیدم و با بغض نگاهش کردم : کسری می ترسم .

لبخند زد ، لبخندی به گرمی تابستون های جنوب که نه گرم تر از اون بود .

دستم رو توی دستش گرفتم .

استارت زد و به سمت آتلیه روند .

ژست ها مثل باقی زوج ها بود با این تفاوت که من بی حس و بی حوصله بودم و کسری نگران و خسته ....

با حس دست کسری روی دستم ، نگاهم رو از آینه گرفتم : رها حالت خوبه؟؟

به اطرافم نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم ، صدای عاقد به گوشم رسید : برای بار سوم می پرسم دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم رها مستوفی ، آیا بنده وکیللم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای ...

به چهره کسری نگاه کردم ، حس بدی داشتم ، عصبانی مثل رودی که طغیان کرده ، صدای عاقد توی گوشم زنگ می زد ، عصبانی و با صدای بلند گفتم : نه .

همه هیینی کشیدن ، از جام بلند شدم و به سمت بیرون دویدم .

مامان و مهسا جیغ می زدن . با صدای کسری سست شدم : رها جانم؟

ناراحت شدم ، هنوز هم مهربون بود ، پس من چرا قبول نکردم؟؟ من عاشق این توده مهربانیم ، من عاشقشم . این رو مطمئنم .

– رها جانم؟؟

صداش توی سرم اگو می شد ....

به خودم اومدم ، سرم رو تکون دادم.

– وکیللم؟

به چهره مامان و مهسا نگاه کردم ، زیر چشمی چشمهای کسری رو رصد کردم .

لبخندی زدم : با اجازه مادر عزیزم ، پدرم و بزرگترها بله .

صدای کل و دست لحظه ای قطع نمی شد ، رهام برف شادی رو توی صورت کسری خالی کرد .

خندیدم ، شاد بودم ، حس بد رفته بود ، عاشق بودم، خندیدم ، من شادم، خندیدم .

دست تو دست کسری به جایگاه عروس و داماد رفتیم ، کسری گاهی چیزی زیر گوشم می گفت .

رهام ، مهسا و رامش به سمتون اومدن.

رامش پر هیاهو گفت : کسری عجب پدر زنی گیرت اومده ها ، برای عروسیتون نیومد اما یه ماشین خوشگل کادو داد .

پوزخندی زدم ، خوب حداقل الان می دونستم چرا بابا نمیاد ایران .

برای تانگو خیلی تمرین کرده بودیم به خاطر همین به بهترین نحو ممکن رقصیدیم . کسری زیر گوشم ریز ریز حرف می زد و من غرق شادی بودم .

با تموم شدن آهنگ نامحسوس زیر گلووم رو بوسید ، متعاقبش سرش رو بالا آورد پیشونیم رو بوسید .

شاید برای هر دختری بهترین شب عمرش ، این شب می بود ، اما من شبایی که با کسری می رفتیم موتورسواری رو ترجیح می دم .

موقعی که قرار بود به خونه خودم و کسری برم ، مامان حسابی گریه کرد ، بغلم کرد . مهسا با بغض نگاهم کرد : رها باورم نمی شه که ازدواج کردی .

لبخندی زدم و بغلش کردم .

پام رو توی خونه گذاشتم ، لبخندی عمیق زدم ، این خونه منه ، این خونه ، خونه عشقه .

به حمام رفته بودم و لباس هام رو عوض کردم روی صندلی نشستم و موهام رو شونه کردم .

کسری لبخندی زد : شبت خوش عزیزکم .

تعجب کردم ، احساس کردم کسری پیش خودش فکر کرده من از اون می ترسم . با خاموش شدن دیوار کوب لبخندی زدم ، خوب من چرا نباید عاشق این مرد باشم؟؟ شاید من خوش شانس ترین زن باشم .

شونه رو روی میز توالیت گذاشتم و زیر پتو خزیدم ، با حلقه شدن دست های کسری دور کمرم لبخندی زدم و چشمهام رو بستم ، من به این آغوش احتیاج داشتم ، ای کاش هرگز از هم جدا نشیم ...

\*\*\*\*\*یک سال بعد\*\*\*\*\*

توی بهترین روز های عمرم بودم ، با اینکه حدود یک سال از ازدواج من و کسری می گذشت ، با وجود مشغله های زیادی که داشتیم باز هم خوشبخت بودیم .

کسری مهربون و صبور بود ، من خیلی بی اعصاب و جنگجو ، با تمام اخلاق های بد من کنار میومد و تکیه گاهی محکم برام بود .

چند روزی بود که کسری استرس داشت و توی فکر فرو می رفت، هر دفعه که ازش می پرسیدم طفره می رفت و وانمود می کرد حالش خوبه .

صبح زود بیدار شدم ، نگاهی به کسری انداختم لبخندی زدم و به سمت آشپز خونه رفتم ، میز صبحانه مفصلی چیدم و به حمام رفتم ....

ساعت ۸:۳۰ بود و کسری هنوز خواب بود ناچار صبحانه ام رو خوردم و یادداشتی با مضمون : سلام صبح بخیر عزیزم امروز مجبور شدم صبح زود برم آموزشگاه ، دلم نیومد بیدارت کنم ، صبحانه ات رو بخور . دوست دارم رها .

نامه رو به یخچال چسبوندم و از خونه زدم بیرون.

پشت رُل نشستم و به سمت آموزشگاه راندم.

به طور شگفت انگیزی خوشحال بودم و دلیلش برای خودم هم مبهم بود.

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی صندلی بلند شدم ، از پنجره به شهر غبار گرفته نگاه کردم ، این شهر به من بدی های زیادی کرد اما خوبی هاش هم کم نبود ، با صدای خانم محمدی چشم از شهر گرفتم.

– خسته نباشی رها جان ، میدونم این مدت خسته شدی ، هم به خاطر کنسرتی که در راه داریم ، هم به خاطر هنرجویی که می خواد چند ماهه گیتار رو یاد بگیره .

– نه عزیزم این حرف ها چیه من از شنیدن صدای گیتار لذت می برم.

لبخندی به آخر حرفم اضافه کردم ، با برداشتن گیتارم خداحافظی کردم و از آموزشگاه بیرون اومدم .

موبایل رو از جیبم بیرون آوردم ، هفت ساعتی بود که توی آموزشگاه مشغول بودم .

همون لحظه اسم مهسا روی اسکرین نمایان شد : جانم ؟

– سلام رها ، امروز نرو خونه بیا اینجا ، رامش هم هست ، پینار هم از ترکیه برگشته ، منتظر تما...

بدون اهمیت به من تماس رو قطع کرد ، هاج و واج به موبایل توی دستم نگاه کردم ، سرم رو تکون دادم و شماره کسری رو گرفتم ، یک بار ، دو بار ، سه بار ، پنج بار ، اما جواب نمی داد بی حوصله براش پیغام گذاختم : کسری کجایی؟؟ من دارم میرم خونه مهسا اینا ، بهم زنگ بزن نگرانت نشم .

با ذوق پینار رو به آغوش کشیدم : پینار دلم واست قد یه مورچه شده بود ، یه زنگی ، پیامی ، اسکایپی چیزی ، رفتی حاجی حاجی مکه؟؟

سری تکون داد : هنوز هم اجازه نمی دی کسی حرف بزنه .

خندیدم و روی مبل نشستم .

مهسا همراه با پسرش کوروش به سمتم اومد ، بچه رو از بغلش گرفتم و بوسیدمش : چطوری کوروشم؟؟ چطوری خوشگلم؟؟ الهی فدات بشه رها .

کوروش ۶ ماهه بود ، یک پسر بچه تپیل و سفید ، همیشه کسری با حسرت نگاهش می کرد و در گوشم می گفت : رها من هم از این بچه ها می خوام .

لبخندی به کوروش که دستش رو توی دهانش فرو می کرد زدم و گوش به حرف های بقیه سپردم ....

ساعت ۸ شب بود کوروش رو بغل کردم و نرم جوری که اذیت نشه بوسیدمش از رهام و مهسا خداحافظی کردم و سمت خونه حرکت کردم.

در رو با کلیدم باز کردم ، خونه غرق در تاریکی بود با تعجب چند بار اسم کسری رو صدا زدم . به سمت آشپزخونه رفتم و لیوانی آب برای خودم ریختم . با دیدن کاغذ مچاله ای روی میز بیخیال آب شدم .

کاغذ رو برداشتم ، با دیدن آزمایش تعجب کردم ، باورم نمی شد ....

پشت نیمکت ایستادم و دستم رو روی شونه اش گذاختم ، به سمتم برگشت و بی حال پرسید : چطوری فهمیدی؟؟

کنارش روی صندلی نشستم ، دلم سیگار می خواست اما حیف که قول داده بودم نکشم و دو سالی می شد که حتی بوش هم به مشامم نرسیده بود.

دوباره سوالش رو تکرار کرد : چطور فهمیدی اینجام ؟

لبخندی زدم : یادت که نرفته ما این جا رو پاتوق کردیم .

از لبخند های همیشگی اش خبری نبود .

– رها ... من ..

– آزمایشت رو دیدم ، چرا یک همچین آزمایشی دادی؟؟

– نمی دونم .

– همیشه جواب این آزمایش ها درست نیست .

– اما این درسته.

– خیلی مهمه؟؟

به سمتم برگشت: رها خیلی مهمه ، مهمه که من نمی تونم پدر بشم ، مهمه که تو حسرت مادر شدن رو داشته باشی ، مهمه که تو با ذوق عروسک میخری برای بچه های آیندمون ، مهمه که یک اتاق رو اختصاص دادی به بچه ای که هرگز وجود نخواهد داشت ، مهمه که برای تمام عمرم باید به بچت های کوچیک با حسرت نگاه کنم .

بغض داشت و این من رو آزار می داد : کسری از همه مهمتر اینه که ما همدیگه رو دوست داریم .

– می خوای بگی تو هرگز حسرت بچه داشتن و مادر شدن رو نمی خوری؟؟

– کسری بی منطق نباش .

با عجز گفت : رها دوستم نداری نه؟؟

سرس رو در آغوش گرفتم : کسری این حرف رو زن من برای تمام عمرم عاشقت هستم و می مونم .

– دروغ میگی ، وقتی بچه ای وجود،نداره ...

لبخند تلخی زدم : من رو اینطوری شناختی؟؟

– رها می ترسم از روزی که دلت رو بزنم .

– هرگز به اون روز فکر نکن .

محکم تر بغلش کردم : عشق من و تو به این سادگی به وجود نیومده.

لجبازانه گفت : من ۳۱ سالمه اما هنوز پدر نشدم و هرگز هم نمی تونم بشم ، این عذاب آوره .

– این که من برات مهم نیستم عذاب آور تره .

مثل پسر بچه های بی پناه شده بود ، خب گاهی یک زن هم میتونه تکیه گاه باشه اینطور نیست؟؟

آه عمیقی کشیدم : کسری خودت رو عذاب نده من همه جوره تو رو دوستت دارم .

از بغلم بیرون اومد و به رو به روش زل زد : ازم طلاق نمی خوای؟

شوکه زده گفتم : چی داری می گی؟؟ عقلت رو از دست دادی؟؟؟ روزانه هزارن مرد متوجه می شن که ناباور هستن ،تو خودت رو باختی دنیا به آخر نرسیده .

با چشمهای ناراحت نگاهم کرد . از روی نیمکت بلند شدم و دستش رو کشیدم : پاشو بریم خونه .

سکوت ماشین عذاب آور بود ، کسری از پنجره به بیرون زل زده بود و من پشت رُل نشسته بود ، به هیچ عنوان قصد نداشتم سکوت رو بشکنم .

با رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدم و در خونه رو با کلید باز کردم.

کسری مات و مبهوت بود ، روی مبل نشست ، به اتاق مشترکم با کسری رفتم و لباسم رو عوض کردم و به پذیرایی برگشتم ، رو به روی کسری نشستم .

نفس عمیقی کشیدم : ببین کسری ، ما می تونیم یک بچه از بهزیستی به سرپرستی بگیریم ، اینجوری هرگز حسرت نمی خوریم.

– چی می گی؟؟ من یک بچه میخوام از گوشت و خون خودم .

– باید با واقعیت ها کنار بیای ، ما نمی تونیم بچه دار بشیم ، چی بهتر از این که از این فرصت استفاده کنیم و یک بچه رو از بی سرپرستی نجات بدیم؟؟

مغموم به چشمهام زل زد : تو حاضری بچه یک نفر دیگه رو بزرگ کنی؟؟

لبخندی زدم : من حاضرم از بچه ای که پدر و مادرش لیاقت نداشتن مراقبت بکنم .

– باید قید دو تا بچه رو بزنی .

– مهم نیست کسری ، مهم اینه که جیغ های یک بچه این خونه رو پر کنه .

لبخندی زد : من حاضرم یک بچه رو قبول کنم .

با ذوق خندیدم و دست زدم ، از جام بلند شدم و به سمتش رفتم .

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم : عاشقتم کسری .

لبم رو با لبش مهر و موم کرد و اجازه هر حرف دیگه ای رو ازم گرفت.

با ذوق به کسراییه که با پسرکمون بازی می کرد نگاه کردم . لبخند عمیقی روی لبم بود. بالاخره ما هم بچه دار شده بودیم . حدود ۶ ماه دوندگی داشتیم تا تونستیم هیراد رو به فرزند خوندگی قبول کنیم .

بدون شک مادر شدن زیبا ترین حس دنیاست ، وقتی که هیراد رو بغل می کنم حس می کنم زنده شدم . با صدای جیغش هم ذوق می کردم هم قلبم می رفت روی صد ، با ادا اطفارش غش می کردم .

با صدای گریه هیراد به خودم اومدم ، با عجله به سمتشون رفتم و هیراد رو از کسری گرفتم ، توی دستم تکونش می دادم و سعی می کردم با گفتن : هیشششش ، آرومش کنم .

پشت چشمی برای کسری نازک کردم و به سمت اتاق هیراد رفتم و خوابوندمش .

از اتاق بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم....

نصفه شب چشمهام رو باز کردم ، کسری توی جاش نبود .

از اتاق بیرون رفتم با دیدن در باز اتاق هیراد ، به اون سمت رفتم .

صدای کسری به گوشم رسید : پسرک خوشگلم بزرگ نشو ، بزار تا همیشه گلوت همین بوی پاکی رو بده ، اجازه بده تا همیشه من و مادرت عاشقانه بپرستیمت ، تو تا ابد پسر ما باقی می مونی چه خوب چه بد ، اما سعی کن خوب باشی ، مهربون باشی ، مادرت آدم های مهربون رو دوست داره .

به چهارچوب در تکیه دادم و دستهام رو بغل کردم ، من خوشبخت ترین زن جهان هستم ، اینطور نیست؟؟

من یک پسر خوشگل دارم ، یک شوهر مهربون و عاشق .

شاید من گذشته خوبی نداشته باشم اما عوضش آینده درخشانی خواهم داشت .

شاید مردهای فراوانی با خصوصیات کسری وجود داشته باشه ، اما فقط تعداد کمی از اون ها بدون توجه به گذشته عاشق میشن .

من عاشقانه این خانواده سه نفره رو می پرستم ، اجازه نمیدم هیچ چیز باعث ناراحتی شون بشه .

پایان ۲۲:۱۸ ۳/۱۲/۹۵